

ساده قلم

ماهنتامه فرهنگی اجتماعی، ادبی
Galam Foundation Monthly Bulletin
ترکی، ترکی استانبولی، فارسی و انگلیسی
قیمت ۸۰۰ تومان

همایش حقوق شهروندی و توسعه فرهنگی

- ◆ گفتگویی با دوریس لیسینگ
- ◆ سن اعجازلی بیر پیانیست
- ◆ سن شاعریم...
- ◆ مسافران تاکسی من!
- ◆ سارا، عروس دریاها
- ◆ بازار تاریخی خوی و نقش جاده
- ◆ ابریشم در توسعه آن



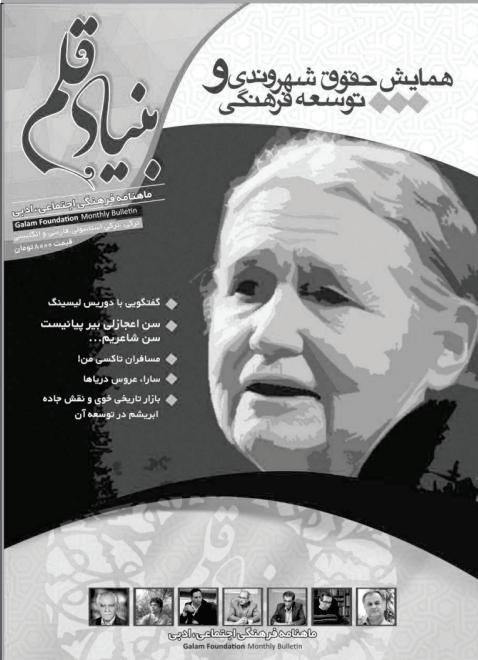
ماهنتامه فرهنگی اجتماعی، ادبی

Galam Foundation Monthly Bulletin



ماهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی
فارسی، ترکی، ترکی استانبولی و انگلیسی

شماره ششم ■ فروردین و اردیبهشت ۹۸ ■ قیمت ۸۰۰۰ تومان



صاحب امتیاز: سازمان مردم نهاد
بنیاد قلم فارابی
مدیر مسئول: اسماعیل لطفی
زیر نظر شورای مدیر
مدیر داخلی: آزاده علی پور
روابط عمومی: الهه لطفی
طرح و صفحه آر: کلثوم منشی زاده کریمی

آدرس: آذربایجان غربی / خوی / خیابان سینا
کوچه شهید سیوانی نزدیک پلاک ۴
تلفن: ۰۹۱۴ ۷۲۰ ۷۸۸۲
ایمیل: info@farabips.com
وب سایت: www.farabips.com

بازار شهر دارالمؤمنین خوی
و نقش جاده ابریشم در توسعه آن
هروز تصیری

مسافران تاکسی من!
چرا می نویسیم و چگونه می نویسیم?
ابراهیم اصلانی

سارا، عروس دریاها
حمید سفیدگر شهانقی

نقد
شهریار گلوانی

مصطفی Doris Lessing
شهریار گلوانی

همایش حقوق شهروندی و توسعه فرهنگی
(پیام دکتر محمود عباسی)

همایش حقوق شهروندی و توسعه فرهنگی
(توسعه فرهنگی و حقوق شهروندی
در کتاب یکدیگر معنا و تکامل می یابد)

سن بیر پیانیست سن
حسین اقبالیان

سن اعجازی بیر پیانیست سن شاعیریم
علیرضا ذیحوق

شعر بیمار

Shel Silverstein مترجم: ندا چاره ساز

داستان
ترجم پناهخواه

شعر
مائده سید مردانی

شعر
هانیه سید مردانی

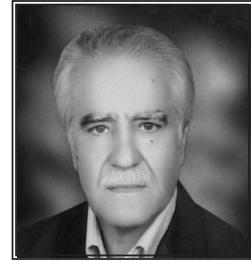
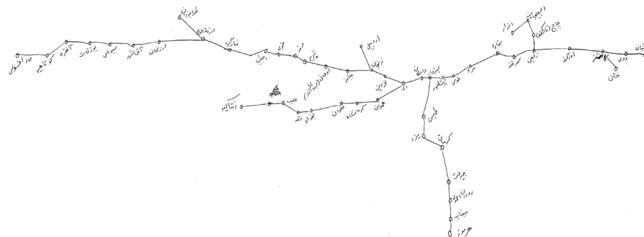
شعر

شعر
محمد درویش

Afson Afson مترجم: دکتر فرید خان احمدی Esmaeil Lotfi

- ماهنامه بنیاد قلم پانزدهم هر ماه منتشر می شود.
- مطالب مندرج در ماهنامه الزاماً منطبق بر دیدگاههای ماهنامه نیست.
- استفاده از مطالب نشریه به هر شکل با ذکر منبع بلامانع است.
- ماهنامه بنیاد قلم در انتخاب، بررسی و انتشار مقالات آزاد است.
- مؤلفین، نویسندها و متفکرین حوضه علوم انسانی می توانند مقالات خود را به جهت انتشار به آدرس ایمیل ماهنامه ارسال فرمایند.

بازار شهر دارالمومنین خوی و نقش جادهی ابریشم در توسعه‌ی آن



بهروز نصیری

که مرکز ثقل اقتصادی و نظام بهره‌وری از سرمایه است. این نهاد با خرید و فروش و تولید (معاوضه امروز عرضه جای تولید را گرفته است) و پیشه‌وری گسترشده به صورت مرکز رهبری امور اقتصادی و مالی شهر در آمده و با این اعتبار به عنوان حایگاه محوری سیاست و مذهب نیز محسوب می‌شود. میان بخش‌های مختلف اقتصادی و مالی بازار خوی و نوع ساختار بنا و معماری آن به تدریج و با گذشت زمان همانگی معقولی برقرار شده است. در این بازار که پیکر آن از اجزاء و تکه‌های درهم جفت شده و به هم چسبیده شکل گرفته، از کوی‌ها و گذرگاه‌های اصلی و فرعی (راسته سرپوشیده (تیمچه) برای تجارت عمده و مبادرات خارجی (صادرات و واردات) و از فضاهای و مجموعه‌های کالاهای گرانبها استفاده می‌شده است. راسته‌ها و خان‌ها در بازار عنصر اصلی هستند و تالارهای سرپوشیده، دلان‌ها و میدان‌ها (گندم قدیم، قپان) جزء بازار شمرده می‌شوند. در این مجموعه‌ی بی‌نظیر مراکز عبادی و رفاهی نیز قرار گرفته از جمله مساجد، «ملاحسن، حاجی بابا، شیخ،

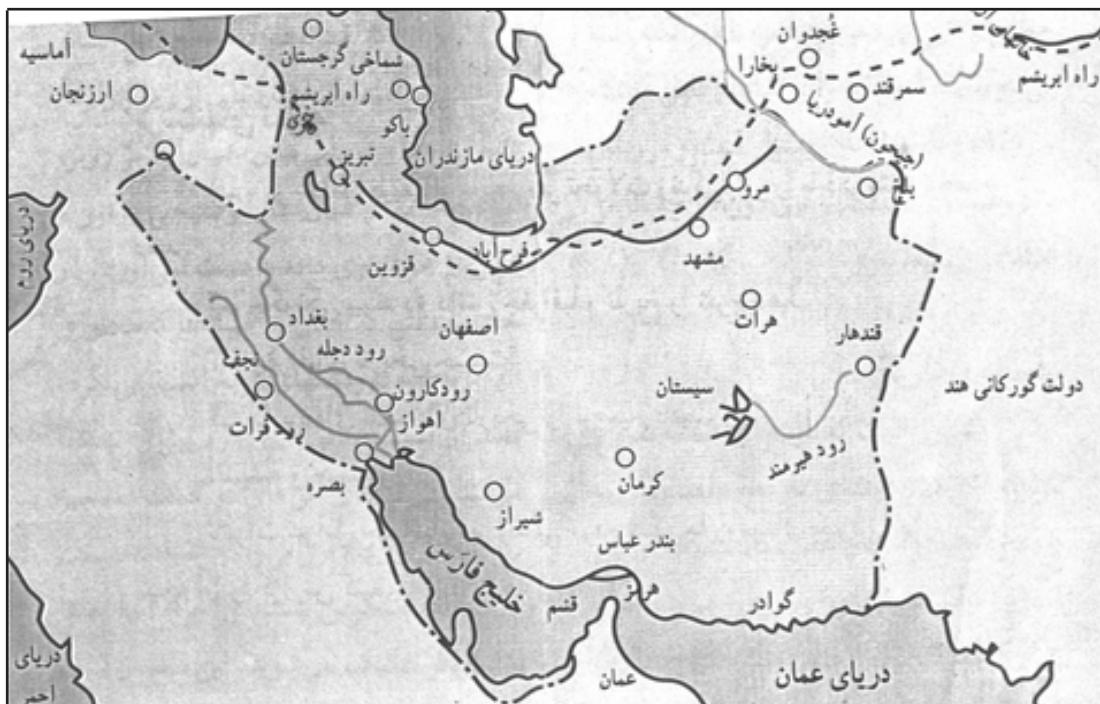
تاریخ کهنی را بر گرفته است، تاریخی که در آن غنای فرهنگی و هنری و ارزش‌های قومی و مذهبی پیش از هزار سال وجود دارد و اوج این افتخارات فرهنگی و هنری و ارزش‌های تعالی‌بخش که به منطقه حیات راستین و نوین بخشیده و برایش همچون تولیدی مجدد بود، را می‌توان در حلول روح اسلام در این کالبد جستجو کرد که از آن هزار و چهارصد و اندی سال می‌گذرد. اگر چه در اثر تحولات گوناگون و گذرای تاریخ و سوانح طبیعی و انسانی پاره‌ای از این آثار و سنن دستاخوش تحول گردیده، اما باید در نظر داشت که مایه‌های اصیل معماري و فرهنگی و سنت‌های خاص دارد و غروری برای هر شهر وند خویی است. بازار خوی عبارت است از منطقه‌ای معین، در دست مجموع افرادی خاص که به تناسب حرفة‌ی خویش و عرضه و تقاضایی که در جامعه وجود دارد به تنهاشی یا گروهی داد و ستد می‌کنند. و منظور از این بازار هسته‌ی مرکزی و اصلی معاملات و پیشه‌وری شهر، پیش از نفوذ گرایش‌های غربی است که در هسته‌ی مرکزی شهر و در درون مجموعه‌ای از ساختمان‌های ثابت و همگن و با شکل و معماری خاص جای دارد

بررسی نهاد اقتصادی و اجتماعی بازار، پیش از هر چیز باید در زمینه‌ی اصلی آن یعنی شهر صورت گیرد. با مطالعه‌ی میراث گذشتگان به یک مورد بس مهم در این زمینه برخورده می‌کنیم که وجود ارگ و دیوار و برج و بارو و پرستشگاه وجه مشترک همه‌ی شهرهای کهن است. و همین طور کوچه‌های بن‌بست و خانه‌های درونگرا با حیاط میانی، خاص دوران قبل از اسلام است، و از روزگاران قدیم در شهرهای باستانی مشرق زمین وجود داشته است. اما مجموعه‌ی بازار یا سوق، که یکی از بزرگترین دستاوردهای تمدن دوره‌ی اسلامی است، نه در مشرق زمین باستانی نظری داشته است، نه در کشورهای قدیم غرب زمین مانند یونان و روم و نه در اروپای قرون وسطی. زمانی که اسلام بر بخش بزرگی از جهان حاکم شد، بازار نیز به صورت یکی از وجوده اشتراک شهرهای تحت قلمرو آن در آمد. بنابراین، یکی از ویژگی‌های اصلی شهر در دوره‌ی اسلامی در ساختارهای بازار گانی آن است که به صورت مجموعه‌ای یکدست و به هم پیوسته، در فضایی فشرده، در میان شهر جای دارد و هنوز هم با وجود دگرگونی‌های ظاهری، آن ویژگی اصلی شهر اسلامی را تداعی می‌کند. بنابراین شهرستان خوی در پنهانه‌ی گستردگی سرزمین ایران

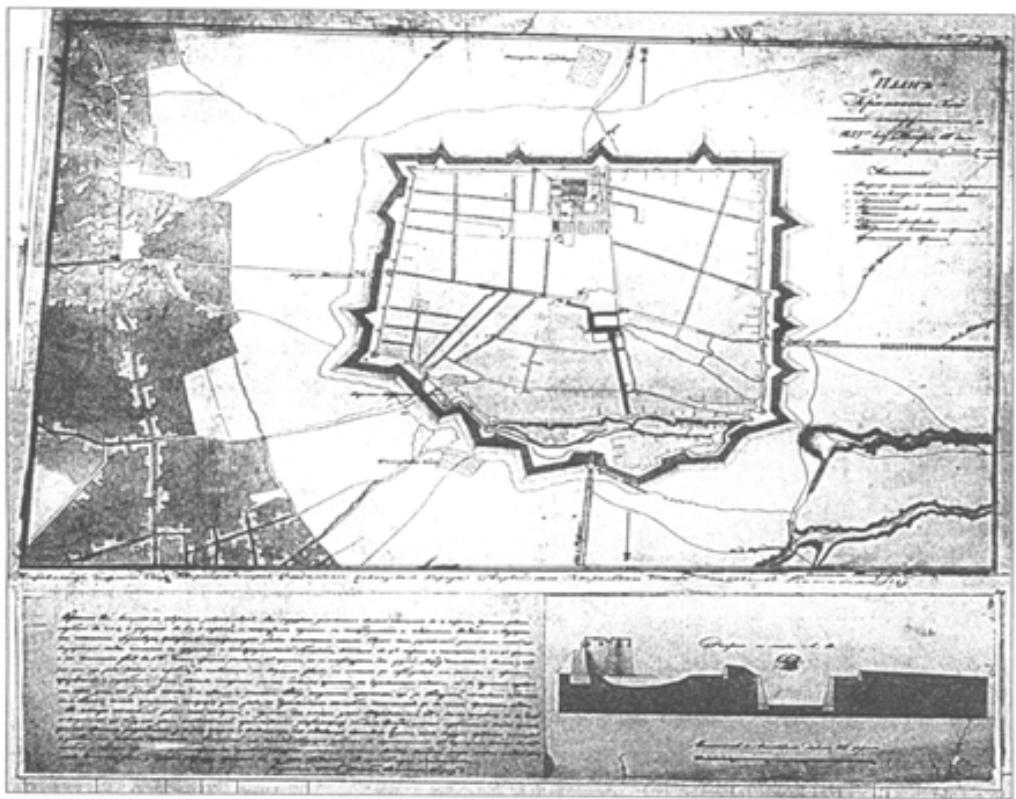
در بازار جزئی از الگوی رسمی آن شده است. ولی از آنجاییکه تمایز میان محله‌های مسکونی و کار و کسب در شهرهای اسلامی کاملاً مشهود و جزئی از اندیشه‌ی دینی مسلمانان است، پوشیدگی و محرومیتی که یک فرد مسلمان برای زندگی خصوصی و خانوادگی خود لازم دارد او را وامی دارد که خانه‌اش را به دلخواه خود در محله‌ای که در آن، این محرومیت به طور کامل مراعات می‌شود، بنا کند. تا ضمن آن خانواده از هیاهوی بازار و نازارمی‌های جهان خارج نیز آسوده باشد. این جدایی بخش‌های بازرگانی و مسکونی، از صفات کلی و مستمر طرح‌ربیزی شهری اسلامی است که مستقیماً ریشه به سنت اسلامی می‌رساند. سابقه‌ی بازار خوی: در مورد سابقه‌ی بازار خوی اطلاع چندانی نداریم، نه در مکتوبات و نه منقولات، در این زمینه خبری به زمان ما نرسیده است، ولی از آنجاییکه بازارها عموماً مدیون جاده‌های بزرگ هستند و

خبری به زمان ما نرسیده است،
ولی از آنجاییکه بازارها معمولاً
مدیون جاده‌های بزرگ هستند و

متفاوت است. با توجه به نقشه‌ی موجود که در سال ۱۸۲۷ میلادی در سلطنت فتحعلی شاه توسط روس‌ها از خوی کشیده شده است. راسته‌ی اصلی از دروازه‌ی بازار (امروزه به نام دروازه‌ی سنگی نامیده می‌شود) شروع می‌شد، و به خیابان انقلاب ختم می‌شد. بعد از احداث خیابان شیخ مهدی راسته‌ی اصلی به دو قسم تقسیم شد. و احداث خیابان طالقانی نیز، کومورچی بازار را از بارار اصلی جدا نموده است. بازار خوی در درجه‌ی اول یک مرکز اقتصادی است، اصولاً مسکن و منزلی در آن وجود ندارد، از این‌رو روزهای جمعه و تعطیلات و شب‌ها خالی از مردم است. نبود مسکن در بازار از جمله ویژگی‌های است که این نهاد را از مرکز سنتی داد و ستد شهرهای غربی تمایز می‌کند. همین امر یکی از موجبات پیدایش ساختمان‌های یک طبقه در بازار بوده است. هر چند برای نبودن مسکن در بازار دلیل قاطعی نمی‌توان آورد، ولی امنیتی را که خود به خود با نبودن مسکن در بازار ایجاد می‌شود، نباید از نظر دور داشت. به هر حال نبودن مسکن حسین) و حمام‌ها (ائل حمامی و محمدبیگ) که در این میان محل مسجد به دلیل مقدم بودن وظایف مذهبی از اهمیت خاصی برخوردار بوده است. در بنای بازار خوی، با معماری سنتی، سه بخش عمدۀ را می‌توان از هم سوا کرد: گذرگاه‌های اصلی و فرعی (راسته)، مجتمع‌های تجاری دارای آثارهای محل‌های برای سکونت موقت بازرگانان (خان، کاروانسرای = خان کاروانسراسی و سرای میرهاشم و چیتساز)، مجتمع‌های تجاری که امکان سکونت نداشتند (تیمچه‌ها) گذرگاه اصلی و فرعی یا راسته‌ی بازار، مسیری نسبتاً طولانی است که در دو طرف آن مغازه‌ها و فروشگاه‌های به هم پیوسته، در یک ردیف رو به سوی راسته‌ها دارند. این گذرگاه‌ها در واقع محور اتصال مرکز شهر به خیابان‌های اطراف و جاده‌های خارج از شهر بوده است. و در ورودی سایر بخش‌های خصوصی‌تر، تجاری و رفاهی و عبادی بازار نیز معمولاً در طول یکی از این راسته‌ها قرار داشته و دارد. طول راسته‌ها



ایران در دوران فرمانروایی شاه عباس یکم، این نقشه، یک نقشه تاریخی است. مورخان با بهره‌گیری از منابع تاریخی، قلمرو ایران در این دوران را پازسازی کرده و پر روی نقشه نشان داده‌اند.



نقشه قلعه خوی، نقشه‌برداری شده در روز دهم نوامبر سال ۱۸۲۷م، شعبه سر رشته داری سپاه قفقاز - در دروازه چورس، داخل قلعه، کاخ پسر ولیعهد، و در سمت جنوب آن خانه امیراصلان (احتمالاً امیراصلان دنبلي باید باشد)، و در متن نقشه نیز مساجد و بازار سر پوشیده شهر تصویر شده. خانه بیلاقی عتباس‌میرزا نیز در قسمت جنوبی بیرون شهر، در کوه‌های امیریگ، در نقشه بزرگتر دیده می‌شود. در این نقشه چهار دروازه به نام‌های: دروازه شوروپ، خیابان، محله، چوروج (چورس) مشخص شده است. این نقشه در زمان فتحعلی شاه قاجار و در جنگ‌های ایران و روسیه کشیده شده، محل اردوگاه قشون ایران را نیز در سمت غرب خوی نزدیک روستای سوراب نشان می‌دهد.

«نقل مطالب با ذکر مأخذ مجاز است با تشکر صمیمانه.»

و منند و جلفا و راه نیمه شوسه به سیه‌چشم و پیراحمد کنندی مرز ترکیه، و همچنین دارای راه از آبه رو به قراء بزرگ است، و اضافه می‌نماید، شهر خوی به وسیله‌ی دو راه شوسه، یکی از قصبه‌ی جلفا به کشور سوری، و دیگر از بارزگان به کشور ترکیه مربوط است. راه طرابوزان به تبریز و تهران از خوی می‌گذشت، در خاک ایران از راه خوی تا تبریز، و از طرابوزان تهران در شکه‌رو است، از طرابوزان تا تبریز را مسافر می‌تواند، بیست روزه با اسب طنی نماید. راه جلفا و نجفون به ارومیه، از طریق خوی، از جلفا به خوی با کاروان سه روز، از جلفا به سلماس با کاروان پنج روز، از جلفا به ارومیه، از راه صوفیان با کاروان ده روز. بدین ترتیب شعباتی از راه‌های

پیش از اسلام، شعبه‌ای از بزرگراه معروف ابریشم که شرق و غرب را به هم متصل می‌نموده، از خوی عبور می‌کرده است، در صدر اسلام، طبق نوشته اصطخری و نقشه‌ی موجود در «کتاب المسالک»، بزرگراهی که عربستان را به مأواری دریای خزر و ارس و اردبیل و مرکز آذربایجان وصل می‌کرده (که به آن مکه‌یولی گفته می‌شد) از خوی می‌گذشته است. و آبادی‌های متعدد دیگری به نام خوی که در نقاط دیگر و در مسیر جاده‌ی ابریشم وجود دارد، احتمال می‌رود، توسط خوبی‌ها آبادان شده است. دهخدا در مورد راه‌های خوی می‌نویسد: «شهرستان خوی به ارومیه و ماکو ازین نام نه نهاده است.»

از اینکه بر طبق اسناد و مدارک معتبر و نقشه‌های تاریخی بازمانده از دوران‌های مختلف، جاده‌ی ابریشم، که شرق را به غرب وصل می‌نمود از خوی عبور می‌کرده است. این جاده، حدفاصل چین تا اروپا را در برگرفته و از لاتسو در چین شروع شده، تا بندر افسوس، در دریای مدیترانه می‌انجامید و از شهرهای مهمی چون توپان، سمرقند، بخار، نیشابور، قزوین، تبریز و خوی را شده، شهردارالمؤمنین خوی نیز از دوران‌های کهن در مسیر جاده‌ی ابریشم و بزرگراه‌های مهم بازگانی منشعب از این جاده قرارداشت، که شتریانان در خوی این راه را، راه چین، و مردم عادی، (دوهیولی اراه شتر و ایپک یولی) می‌نامیدند. (این نام هنوز هم در بله‌سورسفلی موجود است.)

مهم به «مکه يولی» راه طرابوزان به تبریز و نخجوان از خوی می‌گذشت. شهرستان خوی در محل تقاطع دو راه مهم تجاری تبریز «طرابوزان و ارومیه» جلفا قرار گرفته و در واقع نقطه‌ی ارتباط مناطق مهم تجاری بوده است. میان خوی و تبریز علاوه بر راه تسوج، راه دیگر هم از مرند بود، که شاعر و عارف معروف ناصر خسرو قبادیانی در قرن پنجم از همان راه به خوی آمد، کلاویخو سفیر اسپانیا و آمده ژوبر فرستاده ناپلئون بنیارت امپراتور فرانسه، از همان راه به تبریز رفتند، ناصر خسرو از طریق قطور به وان، و آمده ژوبر از این راه به خوی آمد. گرچه این راه ظاهراً رونق راه سکمن‌آباد را نداشت، اما وجود کاروانسراها که در قطور که به خان معروف است، و ویرانه‌های کاروانسرای در استران (اس دوران) و آثار کاروانسرای در بویله‌پوش (از رستاهات خوی)، می‌رساند که، از این راه هم رفت و آمد می‌شده است. شاید این جاده همان است که اوارتوها برای اولین بار در این مسیر ایجاد کردند، و در واقع اولین جاده که در کشور ایران توسط حکمران‌ها ایجاد شده است. به قول «بوریس پیوتوفسکی» باستان‌شناس آلمانی: جاده باستانی را که از وان شروع و با عبور از کنار دریاچه ارچک تا سرای و خوی و بعد از آن ادامه داشته، که با حرکت از توشپا و عبور از گذرگاهی چون دره‌ی قطور چای در ناحیه‌ی خوی شروع شده. با اینکه جاده‌ی اصلی که به خوی وارد می‌شد، مسیرش از دره‌ی قطور بوده (در داستان کوراوغلو هم آمده است که، وی قلعه‌ی خود را در کنار جاده‌ی بازرگانی (بزرگان يولو) ساخت، که خرابه‌های قلعه‌اش هم اکنون در چنلی بئلی در کنار جاده‌ی قطور موجود است). و کاروانسراها متعدد که در این مسیر وجود دارد. ولی در دوره‌های بعد به ویژه از بعد از جنگ چالدران راه سکمن‌آباد پر رفت و آمدترین راه ارتباطی خوی بوده، و از کناره‌های رودخانه‌ی «آق چای» از «آوجیق» در مرز ایران و ترکیه و «قره دره»

کاروان‌ها به راه خودشان ادامه می‌دادند. (شمس تبریزی بعد از خروج از قونیه که مسیرش را به ایران ادامه می‌دهد، به سبب وجود برف سنگین چند روزی را در روستای قینر در کنار آق چای، مهمان مردم شریف این روستا بوده است، که پیرها از قول آبا و اجداد خودشان نقل می‌نمایند.) وجود ویرانه‌های کاروانسراها متعدد در زورآباد، شوریک، قوردیک، قشلاق، پره (فیروزق) و رونق این مسیر را نشان می‌دهد. دهخدا نیز در مورد کاروانسراها متعدد خوی می‌نویسد: (در خوی پنجاه کاروانسرا وجود دارد.) این موضوع رونق تجاری و بازرگانی خوی را می‌رساند. فریزر و براون... از این طریق وارد ایران شدند. تبریز که بر سر جاده‌ی اصلی ابریشم قرار داشت و از طریق اردبیل و جلفا و خوی با جمیع بلاد گشتاسفی و موقان و ازان نیز مربوط بود. و از دو طریق با ممالک عیسوی ارتباط داشت.

۱- راهی که از طریق خوی و منازگرد (ملازگرد) و ارزنه‌الرزم به طرابوزان که در این تاریخ از دارالتجاره‌های مهم تجاری بود.

۲- راهی که از طریق معابر جبال کردستان یا از طریق ارزنه‌الرزم و سیوس و یا از طریق وان و دیاربکر که بالآخر در ساحل اسکندرон به بندر لاززو (Lajazzo) از بازارهای تجاری عمده و مرکز معامله‌ی تجارت ایتالیائی و فرانسوی و اسپانیائی می‌رسید. در این راه دوم نیز بسیار اوقات از خوی عبور می‌کردند. در حال حاضر نیز راه آهن ایران پس از عبور از مرز بخش قطور خوی از طریق وان به مسیر خود به طرف اروپا ادامه می‌دهد.

پس از ظهور دولت صفوی و وقوع جنگ‌های متعدد خانمان سوز مابین این سلسله با امپراتوری عثمانی، راه تجاری ایران به غرب از طریق خوی بسته شده، و شاه عباس بندر عباس را رونق داد و از طریق دیگر با ساختن جاده سنگ فرش در مازندران، راه دریایی خزر، دربند، حاجی طرخان، مسکو را برای صادرات و واردات ایران تأمین وارد خوی می‌شد، برای رفاه حال

کرد، در این دوره تجارت ایران با عثمانی بسیار اندک بود، ولی بعد از شکست عثمانی از اتریش و انعقاد معاهده‌ی پاساروونتیس (پاساروویکر) در سال ۱۳۰ هـ. ق. ماده‌ای در آن گنجانیده شد، که دولت عثمانی را مجبور به خودداری از تضییقات در مبادلات تجاری میان ایران و اروپا می‌کرد. پورگشتال می‌نویسد: «تجار ایرانی اجاهه دارند، که از خاک عثمانی با ممالک اتریش مراوده‌ی تجاری داشته و از قرار پنج درصد گمرک بدنهند.» رونق بازرگانی و تجاری خوی از آن به بعد، رو به شکوفایی گذاشت و در خاطرات افراد مختلف، از تجار مشهور خویی در شهرهای طرابوزان، استانبول (تجار خویی اولین سفارتخانه ایران را در زمان ناصرالدین شاه در استانبول دایر نمودند). و غیره نام برده می‌شود. تا سال ۱۲۸۶ هـ. ق. که آبراه سوئز گشوده شود، روزانه در حدود سه هزار نفر شتر، حامل کالا از طرابوزان به مقصد ایران حرکت می‌کرد، اگر همین تعداد نیز از ایران راهی بشوند، روزانه شش هزار نفر شتر وارد خوی می‌شد، در آن سال‌ها خوی با داشتن راه‌های مهم تجاری از طریق وان و ارزروم و طرابوران به سمت غرب از طریق شبستر و تسوج به تبریز که به «تسوب يولی» مشهور بود، و از طریق جلفا و نخجوان به شهرهای معاوراه قفقاز، بزرگترین شهر تجاری و مرکز منحصر به فرد صادرات و واردات ایران و کشورهای شرق ایران به شمار می‌رفت و به شواهد کتب تاریخی، کالاهای متعدد از جمله قالی و شیشه و پارچه و ظروف مسی نیز در خود خوی تولید و به اطراف فرستاده می‌شد.

اورسل می‌نویسد: «شتربانان تاتار با پاپاک‌های پشمaloی، فرش‌های خوی را که در اندرون بیش از هر جای دیگر طرفدار و مشتری پر و با قرص دارد، تا اینجا (تهران) حمل کرده‌اند.» و نمونه‌های مختلف را در کتاب‌های دیگر، از جمله، الكامل ابن‌اثیر و دیگران داریم. برای این همه مسافر که وارد خوی می‌شد، برای رفاه حال



نقشه راد ابریشم (نقش از کتاب ایرانشهر)

سپاهش چند روزی در هوای بهشتی این شهر آسودنده بود. بعد از رفتن به شیراز آنجا را مقرر حکومتی خود قرار داد. شاید او بود که از نقشه‌ی بازار خوی و همین طور از معماران پر جسته و ماهر این منطقه استفاده نموده باشد. (تبصر معماران خوبی را در طاقه‌های مسجد ملاحسن و ساختمان شهرداری می‌شود به عینه مشاهده کرد). کما اینکه اراک به دستور فتحعلی‌شاه قاجار به نام «سلطان آباد» از روی نقشه‌ی خوی ساخته شده و تقریباً بازاری هم به شکل بازار خوی دارد. سبک معماری بازار خوی بیدیل و نمونه است، مخصوصاً با مقربن‌کاری‌ها و طرح‌های زیبا که در ورویده‌های خان (کاروانسرای خان) و چار سوق ها وجود دارد، وجود طبقات دوم در بازار فرش‌فروشان و طاقه‌های ظریبی چار سوق ها... در خاتمه آرزومندم که بتوانیم از این میراث بی‌نظیر اجداد خودمان خوب نگهداری کرده و آباد به آیندگان تحويل بدیم. پس حفظ و حراست این اثر ارزشمند تاریخی باقیمانده از صدها سال پیش و نگهداری از بافت‌های گوناگون شهری که یادآور سال‌های طولانی فرهنگ و هنر اصیل ایرانی است یکی از وظایف مهم هر کس و نهایتاً دست‌اندرکاران تلاشگر در این زمینه است. لازم بود که در حاشیه‌ی بازار از کاخانه‌های «ماهوت‌بافی» و «شیشه سازی» و صنایع دیگر خوی صحبت بشود، که تا قرارداد گمرکی ایران و روسیه در زمان مظفر الدین شاه موجود بود، مصنوعاتشان به ارمغان برده می‌شد، که به سبب رعایت اختصار از نقل آن‌ها خودداری می‌شود.

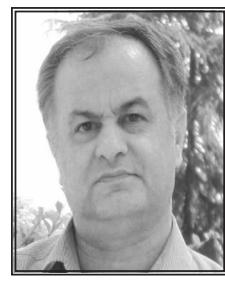
هم اکنون در موزه‌ی خوی موجود است. کاروان‌ها از بازار که تنها راه موجود شهر بوده عبور می‌کردند، و بازار تا زمان امیرکبیر صدراعظم ناصرالدین‌شاه حصیرپوش بوده و به بر طبق اسناد این دوره به دستور این وزیر عالیقدار آجر پوشش کرده‌اند. در بازار خوی پیشه‌وران به اصناف دسته‌بندی می‌شدند. به همین جهت راسته‌هایی مشتمل بر گذرگاه‌ها و محله‌هایی برای مشاغل گوناگون اختصاص می‌یافتد. سازمان یافتن اصناف مایه‌ی آسانی تهیه‌ی مواد و مصالح ضروری برای آنان می‌شد و نیز از رقبات‌های غیرعادلانه جلوگیری می‌شد. راسته‌های متعدد با اینکه از اصناف خبری نیست، ولی هنوز هم نام قبلي شان را حفظ کرده‌اند. مانند؛ مسگر بازار (لازم به یادآوری است که ساخته‌های مسگری خوی به اقتصاد این ارمنستان برده می‌شد، اگر بشود این صنعت را دوباره در این شهر احیا کرده، از نظر جلب گردشگر بی‌نهایت مؤثر خواهد بود).

بازار فرش، کومورچی بازار، بزاران، زرگران، قیان، خرازی، پنجر (سبزی)، دوشماچی و... قدمتی هم که در بازار خوی وجود دارد، بر عکس بعضی نوشته‌ها، (به دستور احمدخان بازار خوی به طرح بازار وکیل شیراز ساخته شد)، با کشته شدن احمدخان در ۱۲۰۰ بعيد به نظر می‌رسد که ساختمن بازار خوی از طرح بازار وکیل باشد. چون بازار شیراز به فرمان کریمخان زند میان سال‌های ۱۱۸۳-۱۱۸۷ با همکاری گروهی از معماران، صنعتگران، و استاد کاران معروف آن روزگار ساخته شده، کریمخان زند در ۱۱۷۷ وارد خوی شد، و خود و

آن ها، مجموعه بازار با سراها و تیمچه های متعدد، با اماکن رفاهی مسافران از جمله مساجد و حمامها احداث می شود، کاروانسراهای متعدد، در داخل شهر و در دروازه ها به وجود می آید، مانند خان، میرزا هاشم، قوشاكاروانسرا، چیت ساز و... ورود این همه کاروان تجاری به خوی، رونق تجارت و توسعه بازار می شود، (چار راهی بودم از بازارهای شرق و غرب / کاروان کوی من از چار سو بازار گان) که بر طبق نقشه‌ی زمان فتحعلی شاه قاجار، میلادی ۱۸۲۷ از دروازه‌ی بازار (سنگی) شروع شده تا بازار جوادیه و اول بازار مسگرها می‌رسید، در سمت شرق میدان گندم واقع شده است، سمت شمالش میدانی بود (که فکر کنم همان میدان توپخانه‌ی خوی باشد که تصاویری از آن میدان در مقاطع مختلف داریم)، و در سمت شمال شرقی «مسجد ملاحسن» و حمام «محمد بیگ» قرار گرفته است، و در سمت غربیش «مسجد شیخ» و «مسجد مطلب خان» واقع شده که بعد از احداث خیابان طالقانی در ۱۳۰۹ از بازار جدا شده است. و در داخل بازار (بازار حاجی بابا)

(مسجد حاجی بابا) (احدات زمان محمد شاه قاجار) قرار گرفته است. بیشتر راههای کوچه‌ها و محلات مختلف شهر عموماً به بازار ختم می‌شد. در ادوار مختلف قسمت‌هایی با همان سبک معماری و مصالحی هماهنگ به آن اضافه شده است. فرمانی از شاه طهماسب صفوی موجود است که به سبب تهاجم عثمانی‌ها به ایران و خرابی‌هایی که در شهر دارالمؤمنین خوی به وجود آمده بود، مالیات تجار خویی را بخشیده است و این فرمان در سنگ نوشته شده که

مسافران تاکسی من! چرا می‌نویسم و چگونه می‌نویسم؟



ابراهیم اصلانی



راننده‌هایی هستند که سوارت می‌کنند و بعد تازه اطلاع می‌دهند که از فلان مسیر خواهند رفت؛ یعنی باید یک دور قمر بزنی تا به مقصد برسی. اگر جرأت اعتراض داشته باشی با بگویی می‌خواهی پیاده شوی، طوری حق به جانب تحریرت می‌کند که تا آخر آن روز احساس می‌کنی با خودت مشکل داری!

ماجرای نوشتن* من هم بی‌شیاهت به راننده تاکسی نیست. من هم مثل راننده تاکسی همه جا می‌روم، اما مسافران و مشتریان من سوژه‌هایم هستند؛ سوژه‌هایی که از دستم خلاصی ندارند! البته تفاوت‌هایی هم بین ما وجود دارد، برای مثال:

تابه حال گیر یک راننده تاکسی سمجح که دنبال مسافر است، افتاده‌اید؟ حاضر است برای هر کسی بوق بزند، هر جور خواست، سبقت بگیرد و هر جایی توقف کند تا مسافری را به تله بندازد. راننده مسیر خطی، دو مسافر سوار کرده است و حالا می‌خواهد به هر ترتیب ممکن دو مسافر دیگر پیدا کند؛ شما را که می‌بیند، جلو می‌آید و با زبان بدن و کلام طوری مقصداش را القا می‌کند که شک می‌کنی کجا می‌خواستی بروی! منتظر تاکسی هستی و می‌گویی فلان جا، راننده انسگار که اصلاً جایی را بلد نیستی، جواب می‌دهد تا سر خیابان می‌برم. از آن جا هم باید یک کورس دیگر سوار شوی! بدتر از همه

به مقصود نمی‌رسند جالب و گاه عجیب است. شاید وقت پیدا نمی‌کنی یا جزء الیت‌ها فعلی نیست یا باید دنبال اطلاعات و یافته‌های بیشتری بروی و شاید هم اصلاً کار تو نیست و طرف، میهمان ناخوانده است. گاهی هم پیش آمده است که من به مسافرم گفته‌ام پیاده شود، اما به او اجازه پیاده شدن نداده‌ام.

به این ترتیب، تاکسی من هیچ‌گاه خالی نیست. اگر چه باز هم در شهر می‌گردم و دنبال مسافرم، اما هر مسافر جدیدی که سوار می‌شود، بقیه باید کمی تنگ‌تر بشینند تا برای او جا باز شود. من با تاکسی‌ام همه جا پرسه می‌زنم، در حالی که با مسافران پیشین گرم مراوده و گفت‌وگو هستم و گاه یکی را پیاده می‌کنم. با این همه، چشم همیشه به دنبال مسافر جدید است.

مسافریابی

یکی از فوتوفن‌های راننده تاکسی بودن، مهارت در یافتن مسافر است. راننده‌ای با استفاده از صدا که معمولاً حالت داد زدن دارد، دیگری با یافتن مسیرهای پرمسافر و یکی هم با ایستادن سر گردنه، مسافر می‌یابد. منظور از سر گردنه، جاهایی است که نباید یا انتظار نمی‌رود کسی آن جا منتظر تاکسی باشد. برای مثال، خطی‌ها ایستگاهی دارند که مسافر باید از آن جا سوار شود. بعضی از راننده‌ها کمی جلوتر یا در موقعیت خاص دیگری می‌ایستند و مسافر را تا قبل از رسیدن به ایستگاه، به تور می‌اندازند.

مسافریابی من هم حالت‌های گوناگونی دارد که هر یک مستلزم مهارتی خاص است. همان‌طور که راننده تاکسی همه را به چشم اسکناس می‌بیند، من هم همه جا را به چشم سوژه می‌بینم. خوب است چند مورد را مثال بزنم تا شاید شما هم نمونه‌های دیگری به ذهن تان بیاید. سوژه‌یابی برای نوشتن، ضمن آن که مهارت است یا به تدریج تبدیل به مهارت می‌شود، با چند ویژگی دیگر هم مرتبط



صفحه چاپی گرفته تا چندین صفحه، دوستی را می‌شناسم که مقاله‌ای بیش از ۱۲۰ صفحه نوشته بود. گفتم این‌که کتاب است، اما خودش آن را مقاله می‌دید.

دسته سوم مسافران چاق و تپل هستند یا مسافران قوی و غنی که سوژه کتاب هستند و البته باید تا مدت‌ها با خودت این طرف و آن طرف بپری، پیاده کردن این‌ها به آسانی سوار کردن شان نیست.

مقصد مسافران

مقصد مسافران من نه تنها متنوع است، بلکه بعضی از آن‌ها مقصدی پیاده نمی‌کنند و هیچ‌گاه پیاده نمی‌شوند! بعضی سوژه‌ها به‌ویژه اگر یادداشت یا مقاله باشند، زود سروشکل می‌گیرند، به روی کاغذ می‌آیند. به مقصد می‌رسند و پیاده می‌شوند.

سوژه‌هایی هم هستند که پیاده شدن شان طول می‌کشد. باید مدت‌ها آن‌ها را دنبال خودت بشانی تا بالاخره شاید شرایطی پیش ببیند که بگویی: رسیدیم؛ پیاده شو!

جالب است که سوژه‌هایی هیچ‌گاه پیاده نمی‌شوند؛ حالا هر چه که می‌خواهد باشد: یادداشت، مقاله یا کتاب. ذهنات با موضوعی درگیر می‌شود و آن را سوار می‌کنی. بعد در ذهن شکل سیال به خود می‌گیرد. گاهی لایه‌لای سلول‌های عصبی گم می‌شود و تصویر می‌کنی دیگر نیست، اما بعد اتفاقی می‌افتد و ناگهان دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شود. دلیل این‌که چنین سوژه‌هایی

من واقعاً همه جا می‌روم؛ راننده تاکسی فقط در خیابان‌ها می‌گردد، اما حضور من محدود به خیابان‌ها نیست.

راننده مسافرانش را به مقصد می‌رساند و پیاده می‌کند، اما مسافران من گاهی پیاده نمی‌شوند و تا مدت‌ها و گاه برای همیشه سوار تاکسی می‌مانند.

راننده هر چقدر هم که با مسافرانش گرم بگیرد، بالآخره این صمیمیت به ۳۰-۴۰ دقیقه با کمتر و بیشتر نمی‌رسد. اما من با اکثر مسافرانم ارتباط خوبی برقرار می‌کنم و حتی بعد از پیاده شدن، جویای احوال‌شان هستم.

راننده از مسافرانی که سوار می‌کند، بولی می‌گیرد و نفعی می‌برد، اما سوژه‌های من همیشه چنین نیستند. خوبا به این ترتیب با یک راننده تاکسی جدید آشنا شدید. شاید خودتان هم یک راننده تاکسی هستید و خبر ندارید. بیایید در باره این فن شریف کمی حرف بزنیم.

انواع مسافران
من مسافرانم را درسه گروه جای می‌دهم:

دسته اول مسافران نحیف و لاغر هستند. از این‌ها سوژه یک یادداشت یا مطلب کوچک، بیشتر درنماید.

دسته دوم مسافران عادی هستند که البته اندازه همه آن‌ها مثل هم نیست. این‌ها سوژه مقاله‌ای هستند، مقالات کوتاه تا مقالات بلند؛ از دو

است. فراموش نکنیم که بخشی از این مهارت ناشی از دانش و آگاهی و بخش دیگر ناشی از تجربه و تسلط است.

* **حساسیت:** یافتن سوژه به روحیه‌ای حساس و نکته‌سنج نیاز دارد، یعنی چیزهایی را ببینی که بقیه نمی‌بینند یا می‌بینند و رد می‌شوند. به طور معمول، حساسیت ناشی از دردمندی، آسیب‌شناسی، نگرانی و احساس مسئولیت و تعهد است.

* **پویایی ذهن:** کنجدکاوی، دقیق دیدن، مشاهده‌گر خوب بودن و انعطاف‌پذیری ذهن، تفکر انسان را سیال و روان می‌کنند.

* **انگیزه:** نوشتن که یافتن سوژه از گام‌های اول آن است، نیاز به انگیزه‌های درونی دارد، بهویژه در جامعه‌ما که گاه ضدانگیزشی عمل می‌کند. انگیزه موجب می‌شود به جای نق‌زن، بنویسی، الیه منطقی و مبتنی بر تحلیل‌ها و استنادات.

* **جرأت:** وقتی پای در مسیر نوشتن می‌گذاری، باید جرأت ابراز وجود و بیان داشته باشی؛ یعنی این که حرفي برای گفتن دارم، نگران نیستم که چون مدعیان چیزی نمی‌گویند، پس من چرا بگویم و خلاصه: می‌نویسم، پس هستم.

* **خلاقیت:** دیدن یک موضوع از زاویه‌ای که دیگران به آن توجه ندارند و یافتن سوژه‌ای که بکر، نووارانه و متفاوت است خلاقیت کمپوییش می‌تواند در هر نوشتۀای وجود داشته باشد اما مفهوم واقعی آن همیشه به راحتی تجلی پیدا نمی‌کند. خلاقیت حاصل جمیع ویژگی‌های پیشین به همراه ظرایف شخصیتی دیگر است.

خلاصه این طور می‌شود که در هر مسیری مسافرانی می‌بلی، سوارشان می‌کنی، آن‌ها را در ذهننت می‌گردانی و بالاخره هر کدام سرنوشتی پیدا می‌کنند



- نوشتن روشی برای ابراز مسئولیت‌پذیری و مشارکت شهروندی است؛

- نوشتن گاهی نشان‌دهنده نگاه متفاوت به زندگی است؛

- نوشتن گاهی ساختن است و گامی کوچک یا بزرگ برای اصلاح و بهبود؛

- نوشتن آشنا شدن است، با: زندگی، انسان‌ها، واقعیت‌ها، فرهنگ‌ها، چالش‌ها، مسافرها و ...

* **منظور من از «نوشتن»** در این یادداشت نوع مطالبی است که خودم و دوستان هم قلم می‌نویسم، یعنی مطالب توصیفی، تحلیلی و کاربردی بر مبنای یافته‌های علمی؛ و کاری به انواع دیگر نوشتن اعم از: متون علمی محفوظ، داستان، رمان، شعر، ترجمه و غیره ندارم.

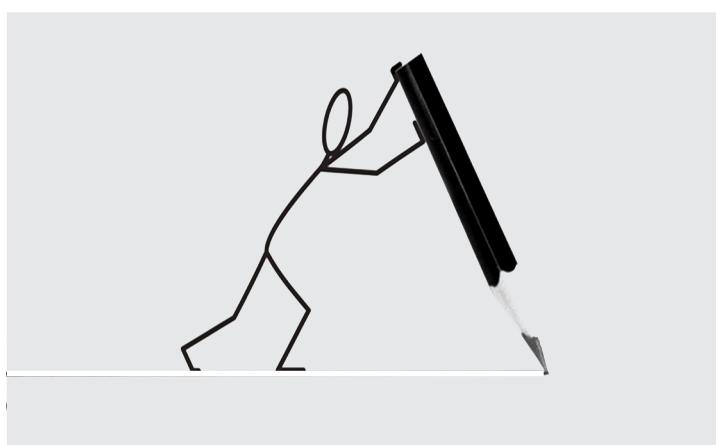
چرا مسافرکشی؟!

گاهی به این فکر می‌کنم که چرا باید دغدغه‌ای به نام نوشتن داشته باشم تا دنبال سوژه بگردم؟ چرا باید رانده یا مسافرکش سوژه‌هایم باشم؟ این کار من و امثال من، برای دیگران چه اهمیتی دارد؟ در روزگاری که همه می‌گردند تا جیب‌های شان را پُر کنند، چرا باید اندیشه‌ام را با سوژه‌هایی پُر کنم که معلوم نیست چیزی از آن‌ها عاید می‌شود یانه؟

پاسخ چنین سؤال‌هایی آسان نیست و البته جواب هر کس هم می‌تواند متفاوت باشد. من می‌نویسم و می‌بیان اندیشه‌ها و سوژه‌ها در تاکسی ام هستم، چون: - نوشتن به اندیشه‌هایم نظم می‌دهد؛ - نوشتن بیان حساسیت‌ها، نگرانی‌ها، ترس‌ها و اندوه‌های من است؛

- نوشتن نشانه‌ای از دغدغه‌های انسان‌دوستانه و تعهد در قبال انسانیت است؛

- نوشتن گاهی ثبت گفتنهایی است که الان باید گفت تا جایی بماند؛





حمید سفیدگر شهانقی

سارا، عروس دریاهای

«گلنار» و «سلطان» در کنار رودخانه‌ای به نام «آپاچای» در مغان، سرزمین آتش‌ها و فرشته‌ها به خوشی روزگار می‌گذرانند. آن‌ها خوشبخت بودند، در کنار هم، و این خوشبختی کامل‌تر می‌شد اگر فرزندی می‌یافتند. روزها به ماهما تبدیل می‌شد و ماهها سال می‌گشت و حسرت و آرزوی فرزند از نگاههای «سلطان» و گهواره‌ای خالی که «گلنار» باشکی در گوشه چشم تکانش می‌داد، شادی را از خانه کوچکشان می‌تاراند.

درخت صبر و تحمل گلنار و سلطان سرانجام یک سال به بار نشست و دیری نپایید که گلنار فهمید تا رسیدن به سرزمین آزوهاش راهی نمانده است. چندی بعد، شکوفه زندگی مشترکشان جوانه زد: دختری سیاه چشم و سیاه موی، چون بره غالی شوخ، چشم به جهان گشود. در بین ایل و قوم این مژده خوش چون قاصدکی به پرواز درآمد و سلطان و گلنار سرمست و شاداب، تبریک‌ها و چشمروشنی‌ها را پاسخ می‌دادند. نام نوزاد را «سارای» نهادند یعنی ماه، ماه تمام.

تولد سارا، شادی‌های گلنار و سلطان را دوچندان کرد. گریه‌ها و خنده‌های سارا روشنی‌بخش اجاق خانواده کوچک آن‌ها شد. اما این شادی‌ها و خوشی‌ها دیری نپایید و مادر، در بستر بیماری افتاد و روز به روز ضعیف و ضعیفتر شد تا اینکه یک روز سایه مرگ هولناک بر او افتاد. سلطان حالا سارا را داشت و گلنار را از دست می‌داد. با شکوهایی به پنهانی صورتش چشم بر گلنار دوخته بود که صدای ضعیف گلنار، سکوت تلخ خانه را شکست: «سلطان، مونس تنهایی‌هایم، حاکم جسم و جانم، قبل از اینکه مرگ مرا از شما جدا کند، خواهشی دارم، بعد از من غمگین و دلمده نباش،

در آذربایجان خنیاگرانی هستند که «عاشقیق» نامیده می‌شوند. هنرمندانی که چند هنر ارزشمند را یکجا دارند. داستان‌سرایی، شاعری، قصه‌گوئی، نقالی، آهنگ‌سازی، نوازنده‌گی و خوانندگی هنرهایی هستند که عاشق‌ها قرن‌هast به مردم خویش ارائه می‌دهند. عاشق‌ها پاسداران فرهنگ اصیل و فولکلور پربار آذربایجان به شمار می‌روند. هنوز هم که هنوز است، عاشق‌ها در میان مردم کوچه و بازار، شهر و روستا می‌گردند و در جشن‌ها و عروسی‌ها، شادی آن‌ها را صد چندان می‌کنند. داستان‌های «کوراغلو»، «بلک»، «فاجاق نبی»، «اصلی و کرم»، «سارای»، «عاشقیق غریب و شاه صنم» و صدها قصه شیرین دیگر، قرن‌هast که به مدد ساز و آواز عاشق‌ها، به حیات خود ادامه می‌دهند. داستان‌هایی که هر آذربایجانی دستکم چندتایی آن‌ها را شنیده و در دل و جان خویش محفوظ داشته است، به طوری که کمتر کسی را می‌توان یافت که آذربایجانی باشد و «تبی»، «کرم»، «سارای»، «شاه اسماعیل»، «دهلی دومرو» و دیگر فهرمانان این قصه‌ها را نشناسد.

یکی از زیباترین این قصه‌ها، قصه «سارای» است با ترانه جان‌سوزش «آپارادی ستل لر سارانی» و قصه «سارا، عروس دریا» چنین است: در سرزمین سرافرازان؛ آذربایجان، روزگاری دو دلداده به نامهای



نامت چیست؟

دختر کیستی؟ و سارا جواب داد:
نام بدرم سلطان است. جواب
سؤالهایت را از او بگیر.
خان به دنبال سلطان فرستاد.
سلطان را آوردند. خان سارا را از
پدر خواست و پدر از آیدین سخن
گفت که سارا در انتظار اوست.
خان با خشم سخن گفت و جواب
سلطان همان بود که گفت.
آسمان را ابرهای سیاه و پرباران
پوشانده بود و هر از گاهی صدای
مهیب رعدوبرق، مغان را می‌لرزاند.
بارانی سیل آسا شروع به باریدن
کرد. سلطان به آسمان نگاه کرد.
قطرات درشت باران آماشش می‌داد.
رودخانه می‌جوشید و می‌خروشید.
خان طاقت از دست داده بود
و سلطان سارا را می‌نگریست.
نگاههای آکنده از تنفر سارا به
خان دوخته شده بود. شده بود.

آیدین رفت و سارا در مغان
ماند که کمک حال پدر باشد.
تابستان بود و برداشت محصول به
نهایی کار سلطان پیر نبود. سارا
سالهای سال یار و یاور پدر بود،
در چنین روزهای سخت.
سارا روزی برای یادآوری خاطرهای
آیدین، در کنار «آرپاچای» با
گلهای صحرا و پرندگان آسمان و
ماهیان رودخانه راز و نیاز می‌کرد
که ناگاه سوارانی پیدا شدند.
نژدیکتر که آمدند، سارا، خان
ایل را که پیشاپیش سواران بود،
شناخت.

خان، مبهوت زیبائی و اسیر
نگاههای حیران سارا شد و زمزمه
کرد که «مادرم می‌گفت، مغان
سرزمن فرشتگان است و پریان
در آن مکان دارند، اما من باور
نمی‌کرم!»
اظهار علاقه خان ایل به سارا،
آرزوهای سلطان، سارا و آیدین
را به باد داد. خان بیرحمتر و
ظالمتر از آن بود که از سارا
بگذرد. رو به سارا کرد و پرسید:

نهادند و سارا از میان انبوه
خواستارانش «آیدین» را برگزید،
«خان چوپان» ایل. جوانی باوقار و
مهربان و شایسته عشق سارا.
روزها گذشت و آن دو در حضور
سلطان که قلبش را اندوه نبودن
گلنار در چنین لحظه‌ای می‌فشد،
قرار زناشوئی را گذاشتند و عهد
بسیرند که دیگر هیچکس،
هیچکس دیگر، تا قیام قیامت
آنها را از همدیگر نتواند جدا کند.
خون عشق در رگ‌های آنها جریان
داشت و روزگار بی‌تأمل می‌گذشت
و ایل آماده می‌شد که گلهایش
را به بیلاق روانه کند. آیدین هم
با چوپان‌هایش رفتند بود. او باید
می‌رفت و سارا با حلقه‌های اشک
در چشم‌های زیباییش جدا شدن او
را تاب آورد.

خان و سواران مرگ‌آفرینش
رفتند و سلطان باً زخمی در دل و
زخمی در سر به سوی مزار گلنار
رفت. مغان ماتم گرفت، ایل سیاه
پوشید و صدای گریه کسانی که
سارا را دیده بودند تنها موسیقی
دشت‌های پهناور مغان شد....

آیدین برگشت و مغان را سرد
و سیاه یافت، سارا شادی و
سرسیزی ایل و دشت را با خود
برده بود. آیدین با خشمی
مقدس به سراغ خان رفت و
خان دیگر آفتاب روز بعد را ندید.
آیدین خان را کشت و آدمهای
خان، آیدین را و سلطان هم روی
قر گلنار، آخرین لحظه‌های
زندگی اش را سپری کرد.
از آن به بعد ساز عاشیق‌ها نوای
دیگری نواخت، سوگسرودی که
قرن‌هast لاله‌ای مادران این
دیار نیز شده است:

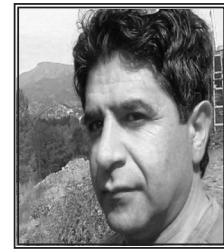
ناگاه خان به سواران دستور داد
که سارا را بگیرند. پدر ناچار جلو
دوید ولی شلاق خان بر چهره‌اش
نشست. سارا در دست‌های سواران
اسیر شده بود پدر چون پلنگی
زخمی فریاد می‌کشید و سواران و
سارا دور و دورتر می‌شدند. سلطان
افتان و خیزان به دنبال آنها
دوید. سارا با چشم‌های گریان
و دست‌هایی بسته، پدر پیرش را
می‌نگریست و چون ماده شیری
در خود می‌بیچید. سارا از خان
خواست که بگذارد برای آخرین
بار با پدر پیرش وداع کند. خان
دستور داد سارا را آزاد کنند.
پدر و دختر به سوی هم دویدند
و دست بر گردن هم انداخته،
زار زندن. سارا چیزی در گوش
سلطان گفت و سلطان رازی در
گوش سارا.

حرف‌هایشان را باد با خود به
آن سوی کوهها، به آیدین برد.
خان و سوارانش وقتی به خود
آمدند که سلطان، فرزند را در
آغوش آبها انداخت و فریاد زد:
ای آبها قربانی ام را بپذیرید. سیل
سارا را برد و سلطان بالخندی
از روی رضایت، شلاق‌های خان را
تاب آورد. خان برافروخته دستور
داد، سارا را از آب بگیرند. اما سارا،
عروس مغان، دیگر عروس دریا
شده بود.

آرپاچایی آشدي، داشدي
سئل ساراني آلدی، فاشدي
سارا گؤزل، قلم قاشدي
آپارادي سئل لر ساراني
بير الاكؤزلو بالانى
گئدين دئين خان چوبانا
كلمه سين بو ايل مغان
مغان با تيپ ناحق قانا
آپارادي سئل لر ساراني
بير اوغا بؤيلو بالانى
آرپاچایی درين اولماز
آخار سولار سررين اولماز
سارا كيمى گلين اولماز
آپارادي سئل لر ساراني
بير الاكؤزلو بالانى....

رودخانه آرپاچایي جوشيد و خروشيد
سیل سارا را ربود و با خود برد
سارا زیبا و کشیده ابرو است
سارا طعمه آبها شد
فرزندي چشم شهلا را
برويد به خان چوبان بگوئيد
امصال به مغان بزنگردد
کمدر مغان خون ناحقى دیخته شد طاست
سارا را سیل با خود برد
ساراي بلند بالا را
رودخانه «آرپاچای» که عمقی نداشت
آب‌های روان که سرد نمی‌شوند
عروسوی مثل سارا که پیدانمی‌شود
سارا طعمه آبها شد
ساراي زیبا چشم...

نقد



شهریار گلوانی

اقدام می‌کند، برای مثال در امور سیاسی منتقد به تأیید یا رد یک امر مشخص سیاسی با توجه دیدگاهها و اعتقادات و باورهای خود مبادرت می‌کند.

نقد سازنده پروسه‌ای است که در آن منتقد با مبانی معتبر و راه کارهای معقول و به دقت ساخته و پرداخته شده با هدف کمک به خواننده یا خالق اثر اقدام به بررسی و تجزیه و تحلیل می‌کند و به هیچ رو هدفی تخریبی و یا ایجاد تردید در خواننده یا خالق اثر ندارد. به قول جان راسکین نقد هنری اساساً در پی آن است که به جریانات نوین، خلاق و آویزگار دمک کننده تا بتوانند در برابر عدم پذیرش و عدم اقبال عمومی دوام آورند و رشد و گسترش یابند، علاوه بر اینها باید بین نقد سازنده و نقد کاربردی تفاوت قایل شد.

در حالی که اولی می‌کوشد تا به طرفین درگیر با یک اثر (خواننده و خالق اثر) کمک کند، نقد کاربردی ممکن است تخاصم‌آمیز و بی‌رحمانه به نظر برسد و لطافت کلمات نقد سازنده را نداشته باشد.

یک بعد دیگر مسئله نقد که از اهمیت والای برخورده است و برای جلوگیری از آشفتگی فکری باید عنایت کافی نسبت به آن داشت این است که نقد فلسفی خصوصاً در آلمان حوزه مستقلی دارد که با تعبیر و تعاریف ذکر شده در بالا تفاوت بنیادی دارد.

این کلمه که در زبان آلمانی kritik گفته می‌شود عموماً در نقدهای فلسفی کاربرد دارد و تعریف کاملاً روشی و مشخص نسبت به کلمه criticism دارد. (اشتباه و آمیختگی مفهومی از اینجا ناشی می‌شود که شکل صفت هر دو کلمه critique و criticism هستند) این کلمه است که باعث چیزی‌ها می‌شود) در مفهوم گستره‌ی سیاسی critique بررسی و

کلمه نقد، معادل فارسی واژه یونانی kritikos است و در معنا به عمل فردی اطلاق می‌شود که قدرت تمییز، تشخیص و فهم دارد. خود این کلمه نیز برگرفته از واژه یونان باستان krites به مفهوم کسی که تجزیه و تحلیل تفسیر، تعییرو یا قضایت معقول ارائه می‌دهد علاوه بر این، این مقوله را می‌توان در توصیف عمل کسی بکار برد که در مقام عدم موافقت و یا مخالفت با موضوع مورد نقد (criticism) قرار گرفته باشد. منتقلین مدرن افراد حرفه‌ای یا آماتوری هستند که به طور منظم آثار ادبی، هنری و... را مورد تفسیر و قضایت قرار داده و اقدام به نشر آن‌ها می‌کنند. حوزه‌های نقد گستره‌ده و فراگیر است از جمله: نقد هنری، نقد موسیقی، نقد فیلم، تئاتر و نیز نقد آثار علمی... نقد فعالیتی قضایی و تفسیری آگاهانه است، در متون ادبی و آکادمیک فرد ناقد لزوماً باید درک زیباشناختی از عمق موضوع نقد داشته باشد. در این زمینه دو رویکرد متفاوت وجود دارد:

۱- نقد بی طرفانه

۲- نقد جانبدارانه

در مورد اول ناقد به رد یا تأیید موضوع مورد نقد نمی‌پردازد و تنها جنبه‌های آکادمیک آن را مدنظر دارد در حالیکه در مورد دوم ناقد از موضوعی جانبدارانه به بررسی و تفسیر اثر می‌پردازد و با توجه به موضع ایدئولوژیک و اعتقادی خود به تأیید یا رد اثر

تجزیه و تحلیل سیستماتیکی است که در خصوص شرایط و نتایج یک اندیشه و یا مجموعه‌ای از اندیشه‌ها انجام می‌گیرد تا بدین‌وسیله محدودیت‌های آن اندیشه درک و مشخص شود. به طریق اولی، پرسپکتیو انتقادی از این نقطه‌نظر در مقابله با دگمایستم ظاهر می‌شود.

اما نوئل کانت این موضوع را در فلسفه بدین‌گونه بیان می‌کند: دگمایستم برخورد ما با این مسئله دگماتیک است.. زیرا آن را در ذیل مفهومی دیگر از موضوع با سازهای همگون و معقول لحاظ می‌کنیم. اما اگر با مسئله به گونه‌ای برخورد کنیم که شرایط سویژکتیف تفکر را در نظر بگیرد و قابلیت‌های شناختی را لحاظ کند بی‌آنکه قبلًا چیزی درباره آن موضوع بطور قطع و یقین بی‌ریخته، باشیم، در واقع برخورد انتقادی کرده‌ایم.

اندیشمندان بعدی از کلمه critique در حوزه‌ای فراتر از افق دید کانت استفاده کردند و منظورشان بررسی سیستماتیک محدودیت‌ها دکترین یا مجموعه‌ای از مفاهیم بود (برای مثال اغلب آثار کارل مارکس در نقد اقتصاد سیاسی بوده است)

رویکرد انتقادی به مطالعات ادبی در خارج از حوزه‌ی تئوری نقد قرار می‌گیرد زیرا مطالعات ادبی محصولات ادبی را با انگاره شواهد جامعه‌شناسنخانی بررسی می‌کند که ممکن است نسبت به بیماری‌های اجتماعی همچون اجتماعی تفکیک جنسیتی و یا نژادپرستی دید شکاکی داشته باشد.



شهریار گلوانی
مترجم

پر



صاحبه با خانم لسینگ در منزل رابرت گوتلیب در ایست فورتیس مانهاتن انجام گرفت. رابت سال‌ها ادیتور داستان‌های وی در «نیاپ» بود و در حال حاضر ادیتور نشریه نیویورک است. لسینگ مسافرت کوتاهی به شهر ما کرده بود تا در مراسم اجرای اپرا فلیپ گلاس بر اساس متن اپرایی داستان «تماینداهای در سیاره هشتم» نوشته خودش شرکت کند. برنامه مراسم اجرای اپرا دائمًا در تغییر بود و ما پس از مبادله کارت پستال‌های فراوان (لسینگ علاقه زیادی به تبادل اطلاعات از طریق کارت پستال دارد) بالاخره توانستیم وقت مصاحبه از او بگیریم.

وقتی داشتیم ضبط صوت را آماده می‌کردیم لسینگ از سر و صدای محیط شکایت کرد و خواست که مصاحبه در باغ پشت ردیفی از ساختمان‌ها انجام گیرد، جایی که کاترین هپبورن در آن زندگی می‌کرد. قدری درباره شهرها حرف زدیم. لسینگ حدود چهل سال در لندن زندگی کرده و هنوز هم فکر می‌کند «همه چیز در آن شهر خارق العاده است» همچنان که انتظار می‌رفت و در جاهای دیگر هم گفته خانم لسینگ اضافه کرد: «همیشه عظمت ساختمان‌ها بی‌آن که خودمان متوجه شویم ما را تحت تاثیر قرار می‌دهد. «لسینگ ضمن صحبت درباره شش ماهی که قبل از پنج سالگی در لندن سپری کرده بود گفت: «بچه‌ها را باید به مسافرت برد، خیلی خوب است که بچه‌ها به نقاط مختلف بروند، خیلی برایشان مفید است، البته تصمیم با پدر مادرهاست.»

صاحبه در پاسیو باغ انجام گرفت. لسینگ با موهای سیاه و نقره‌ای درخشان که خطی از میان فرق سر آن‌ها را دو قسمت کرده بود، با پیراهنی بسیار کوتاه و جوراب، بلوز و ژاکت کاملانه عکس روی جلد کتاب‌هایش شده بود. خستگی‌اش به خاطر مسافت طولانی و برنامه‌های دیگر طبیعی بود. صدایی قوی و آهنگین داشت. لحن صدایش ملامت‌گر و در عین حال دلنشین بود و اندکی هم نیش‌دار و مضطرب.

Doris Lessing

Nobel Prize-Writing author of over 55 works

شده وجود داشت و شعارهای مسخره‌ای هم از این دست پیوسته تکرار می‌شد که: «طی پنج سال بار خود را بیندید...» خب پدر هم که اخلاق رمانیکی داشت بار و بنده خود را بست و رهسپار شد. سرمایه پدر مبلغ پنج هزار پوندی بود که بابت شرکت در جنگ و خشم پایش به عنوان مقرراتی دریافت کرده بود. خلاصه رهسپار کشوری ناشناخته شدیم تا به کار کشاورزی پردازیم. دوران کودکی پدر در کولچستر که شهر کوچکی بود سپری شده بود و زندگی حقیقتاً دهقانی و کودکی در حال و هوای روستایی را از سر گذرانده بود. و همین امر باعث شد تا خود را با شرایط مناطق مرتفع و مسطح روذیزا که دار و درخت کمی داشت تطبیق دهد. چنین سرنوشتی در آن دوران غیرمعمول نبود اما برای من

شکوه سابق را ندارد. گذشت زمان
است دیگر. کرمانشاه شهری با
بازارها و عمارت‌های زیبا بود.
بعد ناگهان قبل از آن که بهمیم
چه اتفاقی افتاده همه چیز عوض
شد و اوضاع به هم ریخت و ما
به تهران نقل مکان کردیم. تهران
شهری زشت بود اما مادرم که در
این شهر به گروه «کانون اعضا

سفارت پیوست و برخلاف پدرم
بسیار خوشحال بود. هر روز مهمانی
شام در منزل اعضا برپا می‌شد و
پدرم حقیقتاً از این مهمانی‌ها
متنفر بود. بعد از تمام مأموریت
پدر در ایران به انگلستان برگشتیم.
در آن زمان نمایشگاه امپراتوری
بریتانیای کبیر (عنوانی که گاهی
در ادبیات به آن اشاره می‌شود)
برقرار بود و اهمیت بسیار زیادی
داشت. در غرفه روزدیگری جنوبی
نمونه‌های ذرت و غلات استحصال

توماس فریک ۱۹۸۸

صاحبہ گر:

دوريں لسینگ:

پدرم در جنگ جهانی اول شرکت کرده بود و شرایط روحی مناسبی برای زندگی در انگلستان نداشت. به همین خاطر از روسای خود در بانک خواسته بود تا او را به جای دیگری منتقل کنند و به این ترتیب ما به کرمانشاه در ایران منتقل شدیم. شهری که در آن خانه‌ای بزرگ با اتاق‌های فراخ و گشاد و اسب‌های سواری در اختیار مان بود. خانه بسیار زیبا و شکلی بود. به من گفته‌اند که این شهر دیگر آن

و گفت با مردم. می‌دونید که همیشه آدم‌هایی هستند که دوست دارند خاطراتشان را تعریف کنند. اما تعداد زیادی قصه‌گوهای واقعی هم جذب کالج شدند. تعدادی از آن‌ها از آفریقا بودند از همه جای آفریقا آدم‌هایی که نسل اندر نسل قصه‌گو بودند و آدم‌هایی که قصد احیای این سنت را داشتند. به این ترتیب کارمان گرفت. حالا قصه‌گویی زنده و جاندار است. هر وقت در لندن یا جاهای دیگر مراسم قصه‌گویی برگزار می‌شود. مخاطبان زیادی را جذب می‌کند. تعجب‌آور این است که فکر کنید واقعاً چه چیزی می‌تواند به جای آن انجام دهد. «والاس» یا چیزی شبیه آن تماشا کنند.

اصحابه‌گر: بازگشت به انگلیس چه احساسی داشت. یادم می‌آید وقتی جی. گی. بالارد به شانگهای برگشت احساس خوبی نداشت و فکر می‌کرد آن‌جا همه چیز کوچک و عقب مانده است.

دوریس لسینگ: آه... چرا. من هم احساس خوبی نداشم. هنوز هم احساس خوشی ندارم. همه چیز محصور و قفل شده در چارديواری تنگ است. همه چیز بسیار غالی اما بیش از حد سازمان یافته است. من فکر نمی‌کنم حتی یک اینچ از مناظر طبیعی انگلستان باشد که دست بشر به آن نرسیده و بکر مانده باشد. به نظر من حتی یک دانه گیاه وحشی وجود ندارد.

اصحابه‌گر: آیا هیچ وقت به سرت زده است به طبیعت جادویی و وحشی آفریقا بازگردی؟

دوریس لسینگ: راستش من در آن طبیعت زندگی نکرده‌ام، قبول داری؟ چیزی از گذشته وجود ندارد. سه سال پیش وقتی تنها دو سال از آن کشور رفتم کاملاً واضح بود

همه کارهایش همان شوق و ذوق جستجوی طلا را داشته.

دوریس لسینگ: این حس شما تا حدودی قرین به حقیقت است اینکه او فکر می‌کرد اگر راهش را بداند می‌تواند به طلا دست یابد. بخاطر همین او همیشه در حال کسب تجربه بود. او در کشور طلا زندگی می‌کرد. معادن طلا کوچک و بزرگ در اطراف مان بودند. من در این مورد در داستانی بنام «آل دورادو» بصورت دیالوگ نوشتام.

اصحابه‌گر: پس چندان هم پریراه نبوده.

مدتی طول کشید تا با آن شرایط اخت شوم. در داستان «شیکستا» سرنوشت مأموران سابق از آلمان و انگلستان را که زخمی شده بودند و شانس آورده بودند که مثل همقطارانشان نمرده و زنده مانده بودند را با همه درد و رنج شان به تصویر کشیده‌ام.

اصحابه‌گر:

چنین سرنوشتی شاید بتوان گفت شبیه سرنوشت داوطلبان جنگ ویتنام در کشور ما بود که پس از بازگشت از جنگ نتوانسته بودند خود را با شرایط محیطی تطبیق دهند و کاملاً از جامعه منزوى شده بودند.

دوریس لسینگ:

من واقعاً نمی‌فهمم مردم با چنین تجاری چگونه می‌توانند خود را بلا فاصله با شرایط محیطی تطبیق دهند. این سوال همیشگی من بوده.

دوریس لسینگ: نه! کشاورزان همیشه چکش و لگنی تو ماشین‌شان داشتند. اونا همیشه با تکه‌ای طلای چسبیده به سنگ برمی‌گشتنند.

اصحابه‌گر: پس وقتی بچه بودی دور و برت پر از آدم‌هایی بودند که قصه‌ها برای گفتن داشتند.

اصحابه‌گر: اخیراً خاطراتی را در مجله‌ی «گرانتا» درباره‌ی مادر خود منتشر کرده‌ای که من فکر می‌کنم حقیقتاً در باره پدرت بوده.

دوریس لسینگ:

چطوری می‌شود زندگی آن دو را از هم جدا کرد. مادرم در حقیقت زندگی‌اش را وقف پدر کرده بود.

اصحابه‌گر:

من وقتی در باره جستجوی طلای پدرت، آزوهای بزرگ و سایر ماجراجویی‌هایش می‌خوانم حقیقتاً شگفتزده می‌شوم...

دوریس لسینگ:

راستش پدرم آدم عجیبی بود. کسی بود که واقعاً کاری از دستش ساخته نبود. درواقع بخشی از این بی‌عرضگی بخاطر تبعات شرکت‌اش در جنگ بود. نمی‌توانست با چیزی کنار بیاید. همه برنامه‌ریزی‌ها و اداره امور در دست مادرم بود و هم او بود که کارها را اداره می‌کرد.

اصحابه‌گر:

من حسام این است که او در

البته واقعاً هم من علمی-تخیلی نویس نیستم، من فقط کتابی از استانی‌سلاولف خوانده بودم که در واقع یکی از کلاسیکهای علمی-تخیلی و مملو از تخيّلات علمی بود... البته نصف کتاب را چون نمی‌فهمیدم از دست دادم، اما باقیه کتاب را که درک می‌کردم واقعاً اعجاب‌انگیز بود. من با جوانان و نیز میانسالانی که روحیه جوان داشتند ملاقات کردم که به من می‌گفتند «خیلی ببخشید ما حوصله رالیسم را نداریم و من هم در جوابشان می‌گفتم:» خدای من! بینید چه چیزی را از دست می‌دهید! این که خیلی متعصبانه است! اما آن‌ها گوششان به‌هکار نبود. در مقابل میانسالانی هم بودند که می‌گفتند ما حوصله داستان‌های تخیلی و غیررئال را نداریم. واقعاً حیف است که تخیلی می‌نویسید. من از بابت که مهمان افتخاری بودم خوشحالم چون راه من از آن‌ها از همان گرددۀ‌هایی جدا شد.

صاحبه‌گر:
آن‌چه در «شیکاستا» خیلی مرا تحت تاثیر قرار داد این بود که توانسته‌ای همهٔ تم‌های روحی که در داستان‌های علمی-تخیلی بصورت رمز و استعاره در لایه‌های تختانی داستان مطرح می‌شوند را رو بکنی.

دوریس لسینگ:
راستش من موقع نوشتن اون داستان فکر نمی‌کردم دارم داستان علمی-تخیلی می‌نویسم؛ جدی می‌گوییم. شروع داستان طوری بود که من دوست داشتم با یه چیز دیگه‌ای شروع کنم. «ساعت سه بعد از ظهری منحصر بفرد سال ۱۸۸۳ در تامسک...» این جمله خلاف دید کیهانی است و این نوع شروع کردن داستان گرینه ثانوی من بود!

صاحبه‌گر:
تو برای بسیاری از مجموعه داستان‌های صوفیانه مقدمه نوشته‌ای. این علاقه به صوفیسم از کجا پیدا شد؟

بچه‌ها در شرایطی هستند که باید تحت فشار قرار بگیرند. اما همین کار باعث می‌شود ما هم موضع دفاعی بگیریم. به هر حال من فکر می‌کنم که هر کوکی باید صاحب استعدادهای خودش باشد.

صاحبه‌گر:

اما من هنوز پاسخ این سؤالم را که آیا در کوکی می‌خواستی نویسنده شوی دریافت نکردم.

دوریس لسینگ:

راستش آرزوهای زیادی داشتم و دکتر شدن هم یکی از آن‌ها بود. میتوانستم کشاورز خوبی هم از آب در بیایم. من به خاطر سرخوردگی هایم نویسنده شدم. مسئله‌ای که فکر می‌کنم در مورد بسیاری از نویسنده‌گان صادق است.

صاحبه‌گر:

تو در ژانرهای مختلف رمان نوشته‌ای. آیا فکر نمی‌کنی که خوانندگان به این نتیجه برسند که داری بهشان خیانت می‌کنی؟ چون تو اصلاً در هواخواهان داستان‌های علمی-تخیلی است. آن‌ها خیلی متعصب هستند و دوست ندارند نویسنده‌شان از جمع کوچک آن‌ها جدا شود.

دوریس لسینگ:

خب، البته این متعصبانه است. امروزه کسانی که خودشان را متعلق به آن کمپ می‌دانند می‌خواهند قدری تعديل بشوند. یکبار به عنوان مهمان افتخاری به کنوانسیون جهانی نویسنده‌گان علمی-تخیلی در برایتون دعوت شده بودم. دو نفر از علمی-تخیلی نویسان شوروی هم دعوت شده بودند. قبلاً این کار مشکل بود اما حالا به‌خاطر باز شدن فضا گلاسنوسی قدری راحت‌تر شده است. راستش من با این کتاب‌هایی که اخیراً در این ژانرهای نوشتۀ می‌شود نمی‌توانم کنار بیایم. من بعد از این که منتقدین نوشتۀ های مرا به عنوان داستان‌های علمی-تخیلی نقد کردن متوجه شدم که در چه زمین مقدسی گام نهاده‌ام.

که من متعلق به گذشته‌ام. آن زمان‌ها من دختری سفیدپوست و مورد نفرت بومیان بودم که هیچ‌کس مهربانانه با من حرف نمی‌زد. اما حالا خانمی مشخص و مورد احترام هستم.

صاحبه‌گر:

چرا؟ چون علیه سیاهان بودی؟

دوریس لسینگ:

من علیه رژیم سفیدها بودم. اما «حصار رنگ» وجود داشت. امروزه حصار رنگ از بین رفته است. تنها ارتباطی که با سیاهپوستان داشتم، برده‌ها بود. خیلی سخت بود با سیاه پوستانی که به خاطر منع آمد و شد فقط ساعت نه اجازه عبور و مرور داشتند و در شرایط فقر و فاقه‌ای بسر می‌برندند که من در آن نبودم ارتباط برقرار کنم.

صاحبه‌گر:

در خاطراتی که در «گرانتا» منتشر شده تصویری از دختری است که اسلحه‌ای داشته و مسابقه تیراندازی می‌گذاشت...

دوریس لسینگ:

خب، آن دوران از این جور کارها زیاد بود اما امروزه سفیدها را بیرون کرده‌اند و دیگر آن اوضاع و احوال عوض شده...

صاحبه‌گر:

آیا میل به نویسنده‌ی از کوکی در تو بود؟ در خاطرات گفتۀ‌ای که نوشتۀ‌های را از مادرت پنهان می‌کردی. چون بیشتر آن‌ها را از بین می‌برد.

دوریس لسینگ:

مادرم زنی بود که خیلی سرخورد شده بود. مملو از توانمندی بود و انرژی آن را به من و برادرم منتقل می‌کرد. همیشه می‌خواست سری تلوی سرها در بیاوریم. مدت‌ها تلاش کرد تا موزیسین بشوم آخر خودش موزیسین خوبی بود. اما من استعدادش را نداشتم. آن موقع‌ها همهٔ دانش آموزان باید کلاس موسیقی می‌دیدند. همیشه ما را تحت فشار می‌گذاشت. البته از جهاتی کار خوبی می‌کرد چون

دوریس لسینگ:

این کتاب به شیوه داستان‌گویی نوشته شده. تلفیق اندیشه‌هایی که در مذاهب بزرگ آمده. در مقدمه «شیکاستا» هم گفته‌ام که اگر شما «عهد قدیم»، «عهد جدید» «تورات» و «قرآن» را بخوانید به خط سیر واحدی مرسید. همه این ادیان اندیشه‌های خاص مشترکی دارند. که همانا جنگ نهایی یا آخرzman است. من آن را داستانی فضایی نامیدم چون نام دیگری بر آن پیدا نکردم.

اصحابه‌گر:
به نظر من تو داستان‌نویسی کامل‌شهرودی هستی. و موضوعات خود را بطور اکتشافی و بدون طرح قبلی انتخاب می‌کنی. آیا در این نظرم محقق؟

دوریس لسینگ:
حب راستش من همیشه طرحی کلی دارم. اما این مسئله به این معنی نیست که با پیشرفت داستان جا برای ورود یک یا دو شخصیت دیگر موجود نباشد. وقتی تروریست خوب را می‌نوشتم، می‌دانستم چه می‌خواهم بکنم. انفجار بمب در فروشگاه هارود آغاز ماجرا بود. فکر می‌کردم نوشتن داستانی در بیان گروهی آماتور و ناوارد که به ماجراهی بمب‌گذاری کشیده می‌شود جالب خواهد بود. من یک شخصیت اصلی داشتم در واقع من خیلی‌ها را می‌شناسم که مانند آییس بودند، یعنی در عین حالی که نگران سرنوشت نهنگ‌ها و خوک‌های آبی

هستند، عقیده دارند «بدون شکستن تخم مرغ نمی‌شود املت درست کرد» و بدون ذرهای احساس ناراحتی حاضرند عده زیادی را به قتل برسانند. هرچه بیشتر در موردشان فکر می‌کردم بیشتر علاقمند به موضوع می‌شدم. به این ترتیب چیزهایی در مورد آییس و دوست پسرش و افراد دیگر داستانم می‌آموختم. من به شخصیت‌هایی با طرز تفکر

ترکتازی پیران‌مراد. مردی همیشه بالبادهای طلایی وسط سنتراپ پارک می‌نشست. این مرد کلمه‌ای حرف نمی‌زد و درست ظهرها موقع ناهار خوردن پیدایش می‌شد. از وجنتاش معلوم بود که مرد مقدسی است. این کار ماهها طول کشید. می‌آمد، می‌نشست و غذایش را می‌خورد. مردم دورش حلقه‌ی زند و در سکوت می‌نشستند و بعد راهش را می‌کشید و می‌رفت. به همین سادگی.

اصحابه‌گر:
می‌خواهم این سؤال را هم در این زمینه بپرسم. به نظر تو تناسخ معقوله؟

دوریس لسینگ:
فکر می‌کنم عقيدة جالبیه، هر چند که من اعتقادی به آن ندارم. فکر می‌کنم شبیه غوطه‌ور شدن در قلمرو ناشناخته و طی سیر و سلوکی طولانی باشد.

اصحابه‌گر:
که این سیاره فقط توقف‌گاهی کوتاه در این مسیر است؟

دوریس لسینگ:
ما علاقه‌ای به این موضوعات نداشتم. من دارم راجع به آدم‌هایی صحبت می‌کنم که به آموزه‌های «شاه» می‌پرداختند و زمان زیادی برای این کار صرف می‌کردند چون این راهی است سخت و دشوار که صبر و تلاش فراوانی می‌طلبد. واقعاً اندیشیدن به این مسایل شوق‌انگیز است. خصوصاً این که بخواهی کتابی در این مورد بنویسی. اما تا آن جا که من می‌دانم نظریه حلول در «شیکاستا» اگر به زبان ادبی بگوییم استعاره جالبی است. متوجه شده‌ام که بعضی‌ها «شیکاستا» را به عنوان کتاب آموزشی استفاده می‌کنند.

اصحابه‌گر:
احتمالاً پیامبرانه؟

دوریس لسینگ:
خب. می‌دانی که من از صحبت کردن در این خصوص متنفرم. چون آن‌چه تو می‌گویی دیگر کلیشه‌ای شده و پوج و مهمل بافیه. تمام چیزی که می‌توانم و دوست دارم در این زمینه بگویم این است که من دنبال نوعی دیسیلپین در این خصوص هستم. همه قبول دارند که آدم به یک هادی نیازمند است. من هم دنبال یکی بودم. اما همه آن‌ها به نوعی پیرمراد بودند که اصلاً ازشان خوش نمی‌آید. بالأخره به یک نفر به اسم «شاه» برخوردم که صوفی بود و حقیقتاً مرا تحت تاثیر قرار داد. از همان اوایل دهه شصت با این کار مشغول شدم. واقعاً نمی‌شود چیزی در موردهش گفت چون بیشتر تجربی است و باید خودت تجربه کنی. می‌خواهم نکته‌ای در این مورد روشن کنم، چون خیلی‌ها هستند چپ و راست می‌گویند «من صوفی هستم». فوقش این است که کتابی در این زمینه خوانده‌اند که به نظرشان جالب رسیده. این کار کامل‌مخالف منش و کردار صوفیان واقعی است. خیلی از صوفی‌های بزرگ گفته‌اند که: «من نمی‌توانم خودم را صوفی بنامم چون صوفی بودن خیلی مشکل است» من نامه‌هایی دریافت می‌کنم که نوشته‌اند: «هی... دوریس شنیده‌ایم که تو هم صوفی هستی...» خب من چه جوابی به این‌ها بدهم. مجبور می‌شوم کاری به کارشان نداشته باشم.

اصحابه‌گر:
به نظرم مردم می‌خواهند از تو یک پیرمراد بسازند حالا چه سیاسی یا ماتفایزیکی.

دوریس لسینگ:
به نظر من مردم همیشه دنبال پیرمراد هستند. راحت‌ترین کار در جهان پیرمراد شدن است. این کار خیلی هراس‌انگیز است. من یک بار در همین نیویورک شاهد واقعه‌ای گیج‌کننده بودم. احتمالاً دهه هفتاد بود، دوران

دوریس لسینگ:
بله! زمانی اصلاً نمی‌نوشتم. گاهی هم مدت زمان طولانی ننوشتام. همیشه کارهایی است که مجبوری انجام بدھی، مقاله‌ای است که باید بنویسی، حالا چه خوشت بباید و چه خوشت نیاید. زمانی داستان کوتاه می‌نوشتم. جالب بود چون آن‌ها خیلی کوتاه بودند. یه روز، ادیت‌ورم باب گاتلیب خیلی اتفاقی بهم گفت که خیلی وقت کسی داستان کوتاه برايم نمی‌فرستد و به نظر او این کار خیلی جالب بود. با خودم گفتمن: «خدای من! خیلی وقته داستان کوتاه ننوشتام.» به این ترتیب شروع به نوشتمن داستان‌های حدد ۱۵۰۰ کلمه کردم و این دیسیپلین خوبی برايم بود. از این کارم لذت بردم. نام این مجموعه را «چشم‌انداز لندن» گذاشتم چون همه آن‌ها به لندهن مربوط می‌شد.

صاحبہ گر:
پس آن‌ها در واقع قصه و یا چیزهای غیربومی نیستند؟

دوریس لسینگ:
نه! اصلاً آن‌ها مربوط به وقایع واقعی هستند. من خیلی به لندهن فکر می‌کردم. به نظرت هر شهری صحنهٔ تئاتر نیست؟

دوریس لسینگ:
رک و پوست کنده بگوییم نه! من وقتی کار جدیدی را شروع می‌کنم سعی می‌کنم کارهای قبلی را سرو سامانی داده باشم.

صاحبہ گر:
پس تو کاری را تمام می‌کنی و بعد می‌روی سراغ کاری دیگر...

دوریس لسینگ:
بله درسته. من هیچ وقت غیر از این نمی‌توانم کاری انجام دهم. اگر خردۀ کاری بکنی ایده‌های ارزشمندی را از دست می‌دهی. این تداوم ذاتی نامحسوس است. گاهی هم وقتی می‌خواهی شکل جدیدی به کارهایت بدھی در می‌یابی که چیزهای جدیدی در دسترس هستند.

صاحبہ گر:
آیا شده وقتی روی ژانری کار می‌کنی این احساس بهت دست داده باشد که داری خودت را بازیافت می‌کنی؟ برای نمونه من فکر می‌کنم چشم‌انداز رئالیسمی که در ترویریست خوب و یا در کتاب‌های جین سامرز بکار گرفته‌ای با کارهای رئال قبلی ای متفاوت است.

دوریس لسینگ:
شاید به خاطر گذر زمان باشد. آدم‌ها به تدریج مستقل و بی‌تفاوت می‌شوند. به نظر من هر کتاب مستله‌ای است که طرح شده و باید حل شود. این چیزی است که فرم داستان را به تو تحمیل می‌کند. این گونه نیست که به خودت بگویی «می‌خواهم داستانی علمی-تخیلی بنویسم.» تو از یک جایی شروع می‌کنی و بعد کم کم فرم داستان خودش را تحمیل می‌کند.

صاحبہ گر:
آیا بی‌وقفه می‌نویسی؟ یا اتفاق افتاده که بین کتاب‌هایت وقفه‌ای افتاده باشد؟

دوریس لسینگ:
همین آن زوج لزین را خلق کردم. بعد آن چه مرا متعجب کرد ظهور شخصیت‌هایی بود که ابداً به آنها نیاندیشیده بودم، مثل فایه و بعد فایه به شخصیتی نابود شده تبدیل شد که برای خود من هم تعجب‌آور بود. شخصیت این یارو، فیلیپ هم همین جوری خلق شد. همان موقع‌ها درباره شخصیتی جوان و حساس که حدود بیست و یک یا بیست و دو ساله که از کار بی‌کار شده بود، اما همیشه مسئولین پهش کار پیشنهاد می‌کردند چیزهایی شنیدم. در واقع، متوجهید که، پیوسته به مجموعه آگاهی‌های من اضافه می‌شد. حالا شما به این آدم‌ها می‌گویید دیوانه! به این ترتیب او در هر سه روز یک ساک پر دریافت او می‌کرد. فکر می‌کنم کنم کتاب بسیار سرگرم‌کننده‌ای است.

صاحبہ گر:
واقع؟

دوریس لسینگ:
راستش از جهاتی کمیک است. ما اغلب در مورد اتفاق افتادن چیزهایی صحبت می‌کنیم که فکر می‌کنیم باید آن گونه که مورد انتظارند اتفاق بیافتد، و هر چیزی هم در این اتفاق مهم است. واقعیت غیرقابل انکار این است که تجربه هر کس در باره چیزها در واقع تجربه‌ای کامل است. منظورم همه چیزهایست! با این وصف چرا باید این نمونه متفاوت از بقیه باشد. من به ترویریست‌های بسیار خطرناک اعتقادی ندارم.

صاحبہ گر:
توطئه و امثال‌هم...؟

دوریس لسینگ:
مجموعه‌ای از کافتا کاری‌ها و به هم ریختگی‌ها دست به دست هم می‌دهند.

صاحبہ گر:
اتفاق افتاده که چند داستان را هم زمان به پیش ببرید؟

همایش حقوق شهروندی و توسعه فرهنگی

دکتر ناصر خدایارس (مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان)
دکتر امیر تیمورس (جامعه‌شناس)
دکتر سیام حکیم زاده خویی (حقوق‌دان)
طاهره مصطفی‌لو (روانشناس)

زمان: ۹۷ اسفند ماه ۱۹ ساعت: ۱۷
مکان: سالن اجتماعات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
خواست: میدان استاندارد، جنب اداره بهزیستی

پیام دکتر محمود عباسی
دستیار حقوق شهرندي
و معاون حقوق بشر و امور
بین‌الملل وزیر دادگستری
به نشست «حقوق شهرندي
و توسعه فرهنگي»



مجموعه حقوق فطری و سلب
ناشدنی از شهروندان از جمله: حق
حیات، حق مسکن، حق داشتن
شغل و حق آزادی است و
قانونگذار نمی‌تواند با تعیین
قوانين محدود کننده در این زمینه،
حقوق اجتماعی شهروندان را نادیده
بگیرد. اهمیت حقوق شهرندي تا
جایی است که رسیدن به یک
جمهور مردم سالار، مستلزم
وجود جامعه‌ای است که مردم
آن علاوه بر بلوغ دموکراتیک به
حقوق و تکالیف شهرندي خود
واقف باشد. از همین روزت که
ریس جمهور محترم به عنوان
سکاندار دولت تدبیر و امید، وقتی
آمال و آرزوهای مردم را بر زمین
مانده می‌بیند با تدوین و ابلاغ
منشور حقوق شهرندي، اجرای
کامل قانون اساسی، قوانین و
مقررات و بطور کلی حاکمیت
قانون را وجهه همت خود قرار
می‌دهد و همه وزیران و کارگزاران
نظام اسلامی را به اجرای دقیق آن
فرا می‌خواند که خواست مترکم

در مزهای جغرافیایی یک کشور
به مورد اجرا گذاشته می‌شود و
اجرای آن توسط محاکم تضمین
می‌گردد. این حق‌ها بنيادین و
بستر ساز تکالیفی است که دولتها
و نهادها را مکلف به اجرای آن
می‌سازد. حقوق شهرندي چه در
اندیشه دینی که جایگاه ستارگ
حقوق‌الناس را به خود اختصاص
داده و چه در دکترین‌های نواظهور
بشری که حکمرانی شایسته در
پرتوی حاکمیت قانون را تبیین
و توجیه می‌کند از وجوده بارز
و بر جسته جامعه مدنی است و
اهمیت آن در نگاه خبرگان قانون
اساسی جمهوری اسلامی تا
بدانجاست که اساساً یک فصل از
قانون اساسی را به خود اختصاص
داده است و در دهه‌های اخیر هر
دولتی با عنایین مختلف حقوق
عامه، جامعه مدنی، حاکمیت
قانون، تحقق حقوق ملت و منشور
حقوق شهرندي برای پاسخگویی
به مطالبات مردم در صدد احیای
آن بوده است. حقوق شهرندي

بنام خداوند جان و خرد
کز این برتر اندیشه برنگذرد

حقوق شهرندي تبلور عینی
حاکمیت قانون در عرصه اجتماع
است؛ موضوعی که از عهد
مشروطیت تاکنون دغدغه فکری
اندیشمندان و خردورزان جامعه
ایرانی و در هر عصر و زمانی یکی
از مطالبات اصلی مردم بوده است.
حقوق شهرندي از جمله مفاهیم
نوپدیدی است که به طور ویژه‌ای
به برابری و عدالت توجه دارد و
در نظریات اجتماعی، سیاسی و
حقوقی جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده
است. مقوله «شهرندي» وقتی
تحقیق می‌یابد که همه افراد
یک جامعه از کلیه حقوق مدنی،
سیاسی و اجتماعی برخوردار باشند
و همچنین به فرصت‌های مورد
نظر زندگی از حیث اقتصادی و
اجتماعی دسترسی آسان داشته
باشد. حقوق شهرندي مجموعه
حق‌های حقوق بشری است که



قرائت پیام دکتر محمود عباسی؛ معاون حقوق بشر و امور بین‌الملل وزارت دادگستری توسط پیمان تابان‌فر؛ رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان خوی

شده مردم ایران است. از ابتدای شکل‌گیری دولت تدبیر و امید یکی از شعارها و برنامه‌های اصلی دولت، تحقق حقوق شهروندی بر پایه منشور حقوق شهروندی می‌باشد. در دورانی که کشور ما از جهات مختلف مورد هجوم اقتصادی و سیاسی و تحریم‌های دولت‌های استکباری است که همگی نقص آشکار حقوق بشر تلقی می‌گردند، اجرای بی کم و کاست منشور حقوق شهروندی به عنوان یکی از مترقبی ترین اسناد در زمینه حقوق انسان‌ها می‌تواند یکی از ابزارهای ایران در مقابله با هجمه دشمنان باشد.

بدون تردید اجرای کامل این حق‌ها در پرتو مطالبه‌گری مردم میسر است و مطالبه‌گری حاصل نمی‌شود مگر بر پایه شناخت و اینجاست که می‌توان به اهیت و ارزش و اعتبار کار بزرگ مسئولان و دست اندکاران برگزاری این همایش باشکوه پی برد که اموزش و ترویج حقوق شهروندی را وجهه همت خود قرار داده‌اند.

حقوق شهروندی و توسعه فرهنگی دو روی یک سکه‌اند که می‌توان آن دو را در پنهان قاعده‌تلزم فهم کرد، زیرا هم لازمه تحقق حقوق شهروندی توسعه فرهنگی است و هم توسعه فرهنگی ملازم با تحقق حقوق شهروندی.

برگزاری این همایش باشکوه در دارالصفای خوی که یکی از عرصه‌های مهم علمی و فرهنگی را در دستور کار خود قرار داده‌اند می‌تواند یکی از عرصه‌های هم در جهت ترویج و ارتقای مفاهیم حقوق شهروندی و همچنین تحقق مفاد منشور باشد. امید است برگزاری چنین همایش‌هایی به آگاهی بیشتر مردم از حقوق و تکالیف شهروندی خود بیانجامد. اینجانب برگزاری این همایش را در آستانه ماه مبارک ربیع‌الثانی ماه می‌گرفته و با تکریم مسئولان و دست اندکاران همایش، توفیقات روزافزون آنان را خداوند منان خواستارم.

همایش حقوق شهروندی و توسعه فرهنگی

(توسعه فرهنگی و حقوق شهروندی در کنار یکدیگر معنا و تکامل می‌یابند)



چکیده از سخنان مطرح شده در این همایش:
دکتر ناصر خدایاری؛ مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان آذربایجان غربی:

امروزه، معیار و مبنای باسود شناخته شدن، فقط دارا بودن مهارت خواندن و نوشتن نیست، بلکه باید به زبان‌های خارجی و دانش ارتباطات نیز مسلط بود. حقوق شهروندی، توانمندی‌ها و توانایی‌های شهروندان برای حل مشکلات اجتماعی و اقتصادی است که از جمله معیارهای باسودای به شمار می‌رود. اگر شخص به حقوق شهروندی مطلع نباشد، جزو افرادی است که از دانش بهره‌های ندارند.

«حق» یعنی اختباری که از ناحیه جامعه، حکومت و نظام سیاسی برای انجام یا ترک فعل به شهروندان ارائه می‌شود. این حقوق، ابعاد مختلفی نظیر سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی را دارد.

مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان آذربایجان غربی، ضمن عmic خواندن مفهوم توسعه، به مفاهیم «رشد» و «توسعه» پرداخت و در این باره بیان کرد: «توسعه، ارتقاء توانمندی‌های کیفی جامعه مانند عقلانیت، علم، آگاهی و مناسبات اجتماعی مبتنی بر قانون است، اما رشد، یک مقوله کیفی به شمار می‌رود که مبتنی بر آمار و ارقام است».

وی همچنین فرهنگ را مجموعه‌ای از دستاوردهای معنوی ملت نامید که شامل آداب و رسوم، ارزش‌ها، سنت‌ها، هنگارها، عرف، عادات، حقوق، زبان، دین و مذهب است.

دکتر خدایاری، حقوق را موضوعی متقابل بین دولت و ملت دانست و حقوق متقابل دولت و ملت بر یکدیگر را از منظر امام علی(ع) بیان کرد: «خیرخواه بودن حاکم نسبت به جامعه و مردم، ارائه عادلانه ذخایر و منابع به مردم و ارائه آموزش و پرورش، از حقوق ملت بر دولت و پشتیبانی از حکومت، خیرخواه حکومت بودن و اطاعت از حکومت از حقوق دولت بر ملت است».

مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان آذربایجان غربی همچنین از اصول ۱۵ و ۱۷۵ قانون اساسی به عنوان اصل‌هایی که حقوق شهروندی در آنها وجود دارد، نام برداشت.

نشست «حقوق شهروندی و توسعه فرهنگی»، یکشنبه ۱۹ اسفند با حضور فعالان اجتماعی، سیاسی و رسانه‌ای در سالن اجتماعات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شهرستان خوی برگزار شد.

به گزارش ماهنامه فرهنگی اجتماعی و ادبی بنیاد قلم دکتر ناصر خدایاری، مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان آذربایجان غربی، دکتر امیر تیموری، جامعه‌شناس و معاون سیاسی اجتماعی و امنیتی فرمانداری شهرستان خوی، دکتر پیمان حکیم‌زاده خویی، حقوقدان و استاد دانشگاه تبریز و طاهره مصطفی‌لو، روان‌شناس و معاون مدیر مرکز روان‌شناسی همدل به عنوان سخنران حضور داشتند.

در ابتدای این نشست، پیام دکتر محمود عباسی، معاون حقوق بشر و امور بین‌الملل وزارت دادگستری توسط پیمان تابان‌فر، رئیس اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان خوی قرائت شد.

دکتر امیر تیموری؛ جامعه‌شناس و معاون سیاسی اجتماعی و امنیتی فرمانداری شهرستان خوی:

(بررسی حقوق شهروندی از منظر جامعه‌شناسی)

حقوق شهروندی، سیر تکاملی خود را پیموده است، «حقوق شهروندی از دوران یونان باستان ترین مطرح شد.

در قرون وسطی به نازل ترین حد خود رسید تا جایی که به خاطر استیلای کلیسا، به شهروندان به عنوان یک رعیت نگاه می‌شد.

حقوق شهروندی در دوره رنسانس که عقائیت به جوامع راه یافت،

شكل و شمایل متفاوتی پیدا کرد»

مارشال؛ جامعه‌شناس انگلیسی

افراد است. او به این موضوع اشاره می‌کند که باید حق متفاوت بودن هویت اقوام و ادیان را پذیریم و به آن پایبند باشیم» وی از سلطه ذهنیت یک فرهنگ و یک قرایت از ایرانیت، حضور نخبگان رادیکال و عدم اجماع در مجموعه گفتمان‌ها و بینان‌های فرهنگی برای شهروندان به عنوان برخی از مشکلاتی که در زمینه حقوق شهروندی وجود دارد، «در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، هیچ تفاوتی بین کرد، لر، ترک، بلوج و عرب وجود ندارد. مامی توئیسم مشکلات و موانع را با توجه کردن به فرمابشات امام(ره) و مقام معظم رهبری، آیات قرآن و عدم مطلق گرایی حل کنیم»

«گسترش حقوق شهروندی به توسعه فرهنگی می‌انجامد و این چرخه تکرار می‌شود. یعنی توسعه فرهنگی هم به حقوق شهروندی می‌انجامد. این دورگنار یکدیگر معنا و تکمل می‌باشند. همچنانی اگر توسعه فرهنگی با توسعه اقتصادی همراه باشد، به یکی از کشورهای قدرتمند اقتصادی تبدیل می‌شود.»

طاهره مصطفی‌لو؛ روان‌شناس و مدیر مرکز روان‌شناسی همدل:

(بررسی حقوق شهروندی از منظر روانشناسی)

«اگر بخواهیم جمله‌ای رشد بله باید هوش اجتماعی افراد را تقویت کنیم که یک‌نمونه آن تقویت تفکر انتقالی است در این زمانه، هوش اجتماعی، هوش برتر به شمار می‌رود.»

«لاشتن قدرت جرأتوری و مهارت خودلبرازگری نیز به مطالبه حقوق شهروندی منجر می‌شود. قدرت خودلبرازگری به این معناست که فرد به صورت محترمانه برای مطالبه حق خود تلاش کند.»

نتایج برخورداری از حقوق شهروندی به دو صورت فردی و اجتماعی تقسیم می‌شود. حقوق شهروندی در افراد باعث افزایش اعتماد به نفس و عزت نفس می‌شود که در صورت افزایش آن افراد به موفقیت دست می‌بینند. برخورداری از حقوق شهروندی به صورت اجتماعی نیز به نظریه خودتعیین‌گری می‌انجامد. این نظریه بیان می‌کند که در صورت برآورده شدن نیازهای روان‌شنختی، فرد و جماعت به سمت رفاه اجتماعی می‌رond.

دکتر پیمان حکیم‌زاده؛ حقوق‌دان و استاد دانشگاه آزاد تبریز:

(بررسی حقوق شهري از منظر حقوق)

ریشه حقوق شهروندی به اولین اعلامیه جهانی حقوق بشر می‌رسد، «لين حقوق که به دست داده شده از طرف حاکمیت داده نشده بلکه ذاتی و مال انسان استه اما حاکمیت این حقوق را چار چوبنده می‌کند که توئیسم به حقوق شهروندان دیگر تجلوی کنیم»

«حقوق شهروندی حق‌مدار است نه تکلیف‌دار. شهروند حقوقی دارد و تکالیفی که باید انجام شود ام اعدام انجام تکالیف باعث معلق شدن حقوق شهروند نمی‌شود و در اعطای و اجرای این حقوق نباید مردم را زده‌نمایی تفکیک کرد. هیچ فاکتوری نباید باعث شود که در اعطای حقوق به شهروند، مانعی ایجاد یاباعث تبعیض در آن شود.»

«ازش‌ها برخلاف استه از بطن جامعه است و هر جمله ازش‌هایی را داراست که اجرای حقوق شهروندی باعث می‌شود ارزش‌های بیشتر خودشان را نشان بدهد. اگر اجرای حقوق شهروندی منجر به اعتلای ارزش‌هایش نشود یعنی به درستی

که در زمینه حقوق شهروندی و طبقه اجتماعی کار کرده، حقوق شهروندی را به سه دسته حقوق

مدنی، حقوق سیاسی و حقوق اجتماعی تقسیم کرده است.

حقوق مدنی، آزادی فردی، آزادی بیان، آزادی عقیده، حق مالکیت و حقوق قضایی را شامل می‌شود.

حقوق سیاسی شامل مواردی مانند حق انتخاب کردن و انتخاب شدن است. حقوق اجتماعی نیز

موضوعاتی مانند بهره‌مند شدن از رفاه اجتماعی، امنیت و

تمامی اجتماعی را دربرمی‌گیرد

«ترنر علاوه بر تایید سه دسته حقی که مارشال به آنها پرداخته، حقوق فرهنگی را نیز به سایر حقوق افزوده است. او شهروند را

فردی می‌داند که دارای حقوق

است و با حقوق فرهنگی به یک فعال اجتماعی تبدیل می‌شود»

«انتونیو گرامشی»، نظریه‌پرداز دیگری بود که دکتر تیموری

درباره نظریات وی سخن گفت: «از نگاه گرامشی، حقوق فرهنگی به

معنای پذیرش شناخت هويت



در پایان نیز از سخنرانان حاضر در نشست تقدیر شد.

گفتنی است نشست «حقوق شهروندی و توسعه فرهنگی» به همت سازمان مردم نهاد بنیاد قلم فارابی و ماهنامه بنیاد قلم، هفته نامه شفق آذربایجان، ماهنامه ندای قلم و با همکاری اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی خوی برگزار شد.





سن بیر پیانیست سن

لازمیدیر.
آرتيق مدرن شعرينين حاققيندا چو خلو سوز اولاراق اونو فورما
گوزه لليک لرينى اسماعيل لطفى نين «سن بير پيانيست
سن» شعر توبلوموندا دا گورمه ک اولاق.
بو كيتابين بديعى سوز جوكلى آدامى فيكره آپاريتسا ايگە
لرى (تصوير، ايماظ) فورما حالتينده آنلاملى و شاعيرين اوز اىسته
دى گى ديىر.

اثله بوايمگەلر ايكل سوز جوكلى بىنندەن باشلاپىر:
«سن گونشلىرىن دوغدۇغو بىر اوپوجوك سن؛
دنizلە ياشيق آسىندا بىر سئوگى؛

من سنسىزلىپىن سونۇ؛ قوروموش بىر توبراق اوستە ساحىلە»؛
بئلەنچى بىر ايىگەلر (تصوير) دالىسىندا يېنى سوزلر اولاراق
اونلار گوزه ل مضمون وئرمىش كلاسيك قالىپىنن داهما
اوراقلاشمىش مدرن پىللە لرينى بير جە آندىملايا بىلير!
بو كيتابدا مضمونو يادا ايچرى حالتلىرى اونو تام سربىست شعرى
اثىرىرسە اوんだ هئچ بىر اسکى شعرىنин اىزى گورونمۇر، بونا
گوره دى شاعيرين درين باخىمي سوز جوكلەرە لازمیدير، اما
گاهدان بوايمگە لر و ايماظلارا چوخ دايانتاراق اونو فانتزى
طرفينه ياخىنلاشىدىرىرسا! بىرآن تزه بىر سوز جوكلە عشق
مضمونلارينى اوnda خيالشىدىرىپ بلکە دى شاعير خيال روحوندا

جومماق دير و بو دنيز خيالى اثله شعردىر.
عشقين بو دوراندا سانتى مانتال (احساسى) اوزونو اوخوجويا
گوستىرك اودا مدرن قالىپىنن دلتكە بىر رىسک كايمىش آما
مدرن رماننتيزمىنن دلتكە بىر مدرن سئوگىه اوز قوبىراق، كلەم لر
آراسىندا اونو تائىيدىرىماق چتىن اولماسادا راحتاجا دئىيل:

«بىر اسکى پيانو دوداقلاريندا
قىزىل يارپاقلار چالان بىر مدرن سئوگى؛
سنه تائزىم دىيەرم
ايچىم سىزىلتى دان سىخىلىپ بىر گوشە يە؛
گاه الييندە كى بىر سىگارا اولان كلاسيك فىلم كىمى
ياسا وار گوزلرنىدە
سون بىر دوراق
سون بىر ترن
اونون يولو دواملى اولسون



حسين اقباليان

ايلك باخىشدا بىر اوخوجو اولورسا سربىست يادا مدرن شعرى
منىم اوچونون كلاسيك شعرىنinin قالىپىنى سىيندىرىماق، يادا
قاقيه سىز اولوب، اولماماغى دئىيل، چونكى قالىپلى، وزنه
داياناق شعرلىرىنندە دى ايندىسيه تزه سوزلر و مدرن حالتىنى
گورمه ک اولاق!

من شعرىن بىدېغ اولدوغۇنو دوشۇنوب و اونون اىستېتىكالاسىينا
(زېبىيى شناسى) دېققت آپارىپ اوزەل سوزلىرىنە باخراق شوق
آليرام بواونمەدە ایران آذربایجان ادبىياتىندا شعرىن مدرن
لەشمە سىينى ٧٠ جى ايكلەرە باغلاياراق ايك بويوك شاعير
(سەھنە و اختىاي) دەن آد آپارا بىللەم.

نئچە كى شعرىن مدرن لىشمە بى دە سوسىال (اجتماعى) و
مەدلى حرڪتلەرە باغلى مشروطە انقلابىندا بئلە مضمون و محتوا
دئىشىمە سىينى خالقىن دردلرى و آغىر دوزومونە گوره اىستەم
اىستەمەز تنقىد حالتىرىنندە (اىستە طنز قالىپىننە مىلا مىزەز
فتحىلى آخوندزادە)، يادا اىستېبىدە و دىكتاتورلۇغا قارشى
حالتىرىنندە اوزە چاتىپ اسکى شعرىن قالىپىننە مىلا غزل،
مېشىۋى، چارپاوا ... چىخىپ و اوزونو دئىشىمە يە باشلامىش
آنچاق تزه سوزجوك (كلەمە) لرلە بىزىمىش گاهدان اىتى،
گاهداندا طنز قالىپىننە گلمىش!

منىم اوچونون مدرن شعرىن هارمونىك ايمگەسى (تصوير)
اوزونە مخصوص و ايلكىن سوزلەلە قورولوب داهما اوندا
گرامئىر حالتلىرى رول اوبىنایا بىلمىر آما ايچرى مضمونلارينىن
اىستېتىكاسى اونو بىر قوش اوخوجوسو يادا حيات سىسى
كىمى گوزه لىكىلە بىزە يېر.

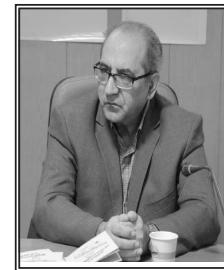
بونا گوزه دە مدرن شعرىن قالىپىنى قويانلار فارس شعرىنندە
نیما يوشىچ - سەھاب سەھرى - فروع فرغ زاد و ... اولورسا
آذربایجان شعرىنندە دەن بويوك شاعيرلەر ااختىاي - سەھنە -
ساهىر و شەھىyar كىمى اوستادلاردان آد آپارا ماق اولار.

اونلارىن جىسارتلىرى اوز زامنلار بىندا چوخ اونملى اولاراق، گلەنكسىل
(سنتى) و خرافە چى ليكى دالى و بىراراق احتمالا آقىشىلاماق



سن اعجازلى بير پيانىست سن

شاعيريم



علي رضا ذيحق

«اسماعيل لطفي» نين توركجه شعرلرى حاققىندا

آذربايجان چاغداش شعرى بير يوكسە ليشه آياق قويارا ق، مدرن پاريلتى لار لا، شعر سئونەن لرين آلقىشىنى قازانىب دونىسا سوپە سىنندە دانىشماغا سۆز وار. مدرن شعرىمىز حبىب ساھر و علي رضا نابدل ين ياردىجىلىق لارى ايله شعر كاروانىمىزرا قوشولوب بو گونە قدر يول گلىپدىر. چوخ استعدادلى شاعيرلىمىز شعرىمىزى بېنى لىكىرلە قول بوبۇن ائدىپسىسلىرى سمايه قوغزاسادا آز شاعيرلىمىز اولوب كى توتوغۇ يولارىنى دوام ائتىدىر مەيە دواملى يول گئتمىش اولا لار. گۈرۈسنى كى گنج ياشلارىندا پارلايىب سۇئنمەلرلى بير نىچە ايل چكمىر. شاعير اولماق تكجه بوايشە كفایت ائتمىر بلکە شاعير اولمك دە لازىم دىر. آنچاق بونو دئمك كى توركجه يازماق آن چتىن ايشلردىن بىرى دىر. نىيە كى بو دىيلدە تحصىل آلاماڭ و آنا دىيلى نىن مدرسهلارده اوخونمامىسى باعىت اولور كى دوغرو دوزگون يازىپ ياراتماگى بير پارا دوپۇن و مسئلهلرلە اوغراتسىن كى گنج لرين شعرىنده اونا راس گلىرىك. يئتهنكلى شاعيرلىمىز بو اوزدن ايسە فارسجا يازماغا اوز گتىرىپ توركجه يازماغا بىردىن اولمايا يانلىش يازارام، رغبت گؤسترمىرلە دىلى مىز بواستىداد قايناق لاريندان كىناردا قالىر.

اسماعيل لطفى بو آرادا بير استشنا دىر. او فارسجا شعرىدە پارلاسادا او دىيلدە گۈزەل و دويغۇلۇ اثرلىرين ياردىجىسى اولىسا، آنادىلینەجان ائۋىندىن سئوگى سسلە بىب «سن بير پيانىست سن» آدىلى شعر توپلوسو ايلە بير ايشقىلى بولاغىن سرینلىيىنەن و آيدىن جا پارلاماسىنى گۈز اۇنونە سریر. بو مجموعەدە كى شعرلە شاعيرىن دىلى مىزىن لطافتى و اينجەلى بى لە تانىش لىغىنى و موعاصىر مضمۇن لارلا اوېغۇن لوق قورا بىلمە سىنى بىزە گۈستەرەك يئنى بىر استعدادىن نە قدر گوجلو آدىم آتماسىنى بىلدىرىر. بوشعلە شاعىرىن بوتۇن توركجه شعرلرى يوخ تكجه بير نىچە سئچمە شعرىنە شامل دىر.





بلایم قلم

سازمان مردم نهاده اندیشان فارس ایران
برگزاری سی کد

معدنی کتاب برق سال خلوی
چاپ و ادبی بنیاد قلم

هر اسم روشنایی از کتاب مجموعه شعر:
سن بیرونیست سن...

با حضور و سخنرانی:
الله ترمه ای از اسماهی اهل

طبری فتحی - بومندشوار و مقدم
حسین طالبی - پیوهند شاور و مقدم

آدرس:
کویی احمدیان فرهنگیان چپ لاله معلم
سال اجتاعات فرهنگیان چپ لاله معلم



لازیم دیر. آنچاق سون سؤز ه دئمک دونیانی قان، ساواش، یوخسو لوق، آواره‌لیک و اعتراض بورویرن کن ثه کی شوعار و تمکله بلکه شعردیلی ایله او مضمون لارادا یاناشمایی بیق. نیهه کی سئوگی، باریش سیز بیز دونیادا معناشیز قالیز. اسماعیل لطفی عشق و صلح شاعیری دیر و گرک کی اعتراض لی دالغالاردا اونون شعر دنیزینده بیز طوفان سالا. شاعیرین البته هاری لاری آزدیلیل و شعرینده دئمیشکن «وتوز پیش ایل لیک مدنیت بوروغونو» دور و آیدین دیر کی هله گچ دیر و دونیانین قویروغو اوزون آما یننه او شاه اثربرینی مهین گنج لیک دی را ایلاتمالی دیر. بونو دا دئمک کی قادین لار اونون شعرلرینده نه ازیلمیش بیز قادین کیمی بلکه ایلاهه‌لیک و آزاده‌لیک بایراغینی داشی یان بیز ایسانلار کیمی گژونمک دهدیلر.



من امیتم کی او گله‌جک ده اگر
شعرلرینی بو چئشید دوام ائتدیرسه
موعاصری شعریمیزین صحیفه‌لرینده
پارلاق یشرا لاجاق دیر. اونون
شعرلری بیز ایچ دیالوق لار دیلار
کی لیریک و فلسفی مضمون لار
داشی یاراق، چوخ یوموشاق لیق لا
بیزیم الیمیزدن یا پیشیب اوز دونیا
سینا چکمه‌یی باشاریر. صمد
ورغون دئمیشکن «شاعیریم
کؤنولون دویدوغونو یا ز / اودور بو
دونیادا آن بؤیوک اثر» اسماعیل
لطفى ده الی قلم توتسوب یازاندان
بری سیفاریشی شعرلردن و ستّتی
با خیش لاردان اوzac گریب تکجه
اوره یینده جوشان دویغولاری درین
دوشونجه و تصویرلر له جانلاندیریب
دیر.

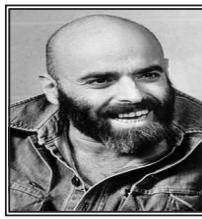
اسماعیل لطفی نین موسیقیایی بیز
ذهنی او لاراق شعرلرینی سرسست
یازسادا ریتمیک بیز وزنه صاحب
دیلر. سانکی گؤزله بیرلر بیز ماهنی
یا چنوریلیب دیلر اززی اولا لار.
بیز باشرات و یئتنک کی هر
شاعیرده بو اینجه‌لیک چوخ - چوخ
آز گؤرسه نر.

اسماعیل لطفی نین شعرلری آذریجان
ادبیاتیندا از ازهزل لیکلرینی داشی
ساده، حتمن گرک شاعیر دئمیشکن
بو مثقال بیز خروار اولا تا اونون ایزی
و شعردیلی نین ازهزل لیکلری یئددی
آگاج دان اوزونو گؤرسه ده. نیهه کی
اوز شعرلرینده قید ائده رکن او «دنیز
له ایشیق آراسیندا بیز سئوگی» دیر
و سئوداسی نین شاعر لارینی آما
دیلمیزه سالاراق، آدینا فخر ائتمک

sick

"I cannot go to school today,"
Said little Peggy Ann McKay.

 "I have the measles and the mumps,
A gash, a rash and purple bumps.
My mouth is wet, my throat is dry,
I'm going blind in my right eye.
My tonsils are as big as rocks,
I've counted sixteen chicken pox
And there's one more--that's seventeen,
And don't you think my face looks green
My leg is cut--my eyes are blue--
It might be instamatic flu.
I cough and sneeze and gasp and choke,
I'm sure that my left leg is broke--
My hip hurts when I move my chin,
My belly button's caving in,
My back is wrenched, my ankle's sprained,
My 'pendix pains each time it rains.
My nose is cold, my toes are numb.
I have a sliver in my thumb.
My neck is stiff, my voice is weak,
I hardly whisper when I speak.
My tongue is filling up my mouth,
I think my hair is falling out.
My elbow's bent, my spine ain't straight,
My temperature is one-o-eight.
My brain is shrunk, I cannot hear,
There is a hole inside my ear.
I have a hangnail, and my heart is--what ?
What's that? What's that you say ?
You say today is . . Saturday ?
!G'bye, I'm going out to play"



Shel Silverstein
مترجم: ندا چاره‌ساز

بیمار

«پگی آن مک کی آرام گفت:
من امروز نمی توانم به مدرسه بروم»

من سرخک و او ریون دارم،

یک رخمه‌یک‌جوش و برآمدگی‌های بینفس درم

دهانم مرطوب است، گلوبیم خشک است،

چشم راستم در حال کور شدن است.

لوزهای من به بزرگی صخره‌ها هستند،

من شانزده آبله مرغی را شمرده‌ام

و یکی دیگر نیز وجود دارد - این هم هفدهمی است

و آیا شما فکر نمی کنید چهره‌ی من سیزبه نظر میرسد؟

پای من قطع شده - چشم هایم کبود هستند -

ممکن است آنفلوآنزا ی ویروسی مُسری باشد.

من سرفه‌و عطس سه‌می کنم و بردیم برد منفس می کشم و دارم خفه می‌شم

من مطمئن هستم که پای چپ من شکسته است ...

زمانی که من چانه‌ام را تکان می‌دم مفصل رانم درد می‌کند،

دکمه‌ی شکم من (نافم) در حال افتادن است،

کمر و پشت من پیچ خورده، مج پایم رگ به رگ شده است،

هر بار که باران می‌آید، آپاندیس من درد می‌کند.

بینی من سرد است، انگشتان پای من بی حس هستند.

من یک شکاف در انگشت شست دستم دارم.

گردنم سفت (مانند چوب) است، صدای من ضعیف است،

وقتی صحبت می‌کنم، به سختی زمزمه می‌کنم.

زبانم دارد دهانم را پر می‌کند.

من فکر می‌کنم موهایم در حال سقوط و ریختن است.

آرنج من خمیده شده و سوتون فقراتم صاف نیست،

دمای من یک الی هشت است.

مغز من منقیض و کوچک شده، من نمی توانم بشنومن،

یک سوراخ در گوش من وجود دارد.

من ریشه‌ی ناخن دارم و قلب من ... چه؟

آن چیست؟ چه خبر است؟

شما چه می‌گویید؟

شما می‌گویید: امروز است... شنبه؟

خدانگهدار... من می‌روم بیرون بازی کنم!



اونی که انفرادی رو ساخت خوب می‌دونست بزرگترین دشمن آدم خودشه... برا شکنجه دادن یه آدم فقط کافیه بذاری با خودش تنها باشه...

مرگ یهوي و بی‌خبررو درک نمی‌کنم... ینی فکر می‌کنم باید کامل بفهمی داری می‌ميری... باید بدونی خیلی نمونده به تهش... در حد چند ماه... در حد

همون استرس لذت‌های تجربه نکرده... نگرانی کارهای عقب مونده... دوست داشتن‌هایی که از همه سمت به قلب هجوم می‌ارن... حتی دوست داشتن

بدترین آدم زندگیت... تلخی و شیرینی خاطراتی که مث یه فیلم از مفتر می‌گذرن... حس کردن!

حس کردن همه چیز... حتی حس کردن لباسی که تنته و به پوستت می‌خوره... حس کردن هوایی که از بغل گوشت رد می‌شه و لاشه خنک می‌کنه...

حس کردن درد انگشتات موقع شکستن قولنجش به وقت استرس... حس کردن... همه چی... همه چیزی... همه اون چیزایی که تاحالا حتی

نمی‌دونستی وجود دارن... دلتنگ گلهای روی بالشت مامانت... دلتنگ چین اخمش وقت حرص خوردنش... دلتنگ ریش تراش شده بابا تو

دستشویی... حتی دلتنگ اون سیم تلفنی که آبجی هی پیچش میده... دلتنگ پادری خونه‌ی پدری... دلتنگ تفاله‌های چای توی ظرفشویی... آره

آره همه اینا وقت رفتن دلتنگی دارن... وقتی حس کنی دیگه نمی‌تونی ببینیشون... وقتی می‌فهمی دیگه نداریشون...

یه انفرادی

یه دفتر

یه مداد

شش ماه حبس

بعدشم اعدام...





رها کن مرا
از سایه‌های وحشت زده
گوزن‌های رم کرده
رها کن
و بیر
با رویای شیرین توت‌های وحشی
تبسم خرگوش‌های پنهان در بیشه
تبرت را بردار،
قطع کن از ریشه غزل‌ها را
خون منجمد شده‌ام را،
با نفس‌هایت گرم کن
دست‌هایم را بگیر،
موهایم را بیاف،
پیراهنت را تنم کن
و ماهی‌های مرده را برای شام عاشقانه‌مان در جیب‌ت بگذار
و آن هنگام که به خانه رسیدیم،
تنم را در رختخواب شب به باد بسپار
که من،
در خواب ثانیه‌ها
به جسمانیت کابوس‌ها پیوند می‌خورم...

شبی
از پس تاریکی‌ها
تو را در اغوای نگاهم فرو خواهم برد
و تو
آبستن دردی خواهی شد
که رهایی از آن
برایت ممکن نخواهد بود...

باید تو را بپرستم،
برای یک شب آفرینش
برای یک شب بارانی بی‌انتها...
چرا که باران، نوید یک ترانه‌ی آفرینش
بی‌انتهاست.

باید تو را به باد بسپارم
در میانه‌ی زلفهای اسیان تیره‌گون
و آواز آتشین قاصدهای فرتوت تنم
تمام مرزهای تنت را، باید در خود ببیچم
و تاریخ چشمانت را به وارثین شب بسپارم.
زبان تو را به زبان قلبم گره بزنم،
و تولد آتشی را سبب شوم.

من،
باید تو را بپرستم
زیرا که به آیین لبخندهای تو ایمان دارم...

معجزه‌ای آرمیده
زیر سایه‌ی درختان بلوط
نظراره‌گر دل‌پیچه‌های تولد بشری
سوگند می‌خورم
به هم‌آغوشی روح و تن
در روز روشن،
که تو را،
به قدر شیرینی دلچسب انار
دوست خواهم داشت...



هانیه سیدمردانی

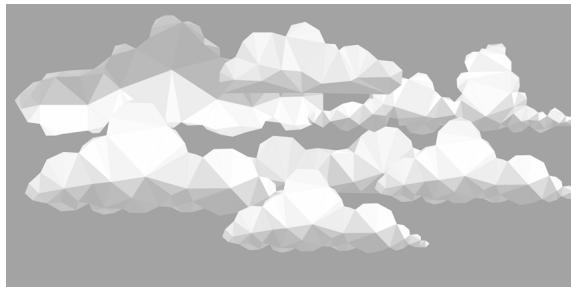
چه در آغوش مردانهات گنجاندهای،
که آرامش تمام دنیا را در آن واحد،
به قلب نآرام منتقل می‌کند؟
انگار تمام دنیایم
خلاصه شده است در آغوش امن تو.
انگار زمان
یخ بسته در چشمانت...

حال غریبی ست دلتنگی ...
کسی چه می‌داند !
کدامین نقطه از این سیاره خوابآلوده،
کدام پس کوچه و خانه،
گوشهای از قلبمان جا مانده است...

و مهم نیست کسی می‌داند یا نه،
اینکه برای پر کردن جای خالی همین جا مانده،
چند ساعت را باید سفر کنیم
تا خود آرامش ؟؟؟

اصلا تو چه میدانی،
برای دلی که تنگ است،
عطرباران و طوفان
یادآور یوسفی ست که نیست...





خسوف

سه بار گفتمت:

«دوستت دارم»

از خواب پریدم

گلها را آب دادم،

ابری سرگردان از آسمان گذشته بود

بی که ببارد...

زلفانت،

بافهای از گلهای نمین سحرگاهان بود؛

شعری برایش نوشتمن

و از نردههای تراس به کوچه تکاندم

بعد دلتنتگات شدم

سبزیهای باعچه را آب دادم

ابری حیران آز آسمان گذشت

نبارید!

سه بار گفتمت:

«دوستت دارم!»

نشنیدی.

چشمانت را دیدم!

انعکاس راز شگفت زمان،

از مژگانت شهدِ ناب می‌بارید؛

نوشیدمت

بسیار،

بسیار،

بوی عسل می دادی،

«اینهمه شیرینی از کجا چکیده روی

لبانت...؟»

گفتمت

خورشید را نشانم دادی

پشت ماه پنهان بود...

شاید
روزی شعری نوشتیم
شاید
ترانهای خواندیم
شاید
پا به پای هم رفتیم تا آن سر دنیا
کسی چه می داند
شاید
روزی عروسکی شدیم در دست کودکان بازیگوش
شاید
گل امید،
قطرهی باران،
نغمهی امید،
کسی چه می داند...

۲

قسم به صبح
و آیات نور چشمانت
آنگاه که سخن می گویند گلها از زبان تو
و جاری می شود رود عسل از لبانت
تا بیدهای مجنون،
زلف پریشان در آن بشویند...

۱
لبانت...؟»

گفتمت

خورشید را نشانم دادی

پشت ماه پنهان بود...

قسم به بهار
و شکوفهایی که در راهند
قسم به حیرانی ستارگان در شبهای بی تو بودن
آنگاه که پاورچین سرک می کشی به رویاهایم
ونرماهنگ رقص پروانهها می پیچد در خوابهای من...



قسم به صبا
و ترنم بوی زلف تو تا دم دمای صبح*
وعطر دشت‌های میخک در نوشخدن بهار،
من یک سپیده دم
از قاب چشم مشرقی ات
طلوع خواهم کرد؛
و آنگاه در یک غروب سرد
در نرمای دلپذیر آغوش گرم تو،
تا ابد بخواب خواهم رفت...

*برداشت آزاد از حافظ:
ز صباپرس که مارا همه شب تادم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

۳



المرينا

دوباره آفتاب غروب کرد
دوباره غوغای برگ‌ها...

می‌دانی بعد از باران، آفتاب اینجا دو روزی داغ‌تر خواهد بود
صندلی‌ام را رو به باچه برگرداندم
و چهره‌ام را،

کارگران تور سرخ بر گرد درختان می‌پیچند
روح درختان در خواب زرد عمیق

المرينا
پرندگان از صدای ناقوس هراسانند

من نیاموختم ترس را.

تا خروس‌خوان سحر بی آنکه پلک بر هم نهم دیده بر ستارگان سقف می‌دوزم
و سنگ‌های روی دلم را می‌شمارم
تنها

کاری که از دستم بر می‌آید همین است...

همه‌ی کرکره‌ها بگشا المرينا
تا باز نشوند حال اختصار خواهد بود

در حقیقت این تاریکی‌ها ربطی به ساعتها ندارند
چرا که چنارها و کوه‌ها ساكت شدند

و فوهایی که آواز ماگیوره را می‌خوانند...
اینک صدایم با صدایم حرف می‌زنند...

و در چهره‌ام منعکس می‌شود...

اما دیگر تنها یان باقی مانده‌اند المرينا
چشمانت را پاک کن...

اشتباه کردیم المرينا
چرا که «باور کرده بودیم به زنده بودن سنگریزه‌ها»*

به درک عمیق خزه‌ها، به گفتگوی برکه با آبی‌ها
و زمزمه‌ی قصه‌های روزانه‌ی باد در گوش‌هایمان
باور کرده بودیم...

معلوم شد که سکوت بود آنچه با ما در گفتگو بود
و آنچه ما را به کرانه‌ی این برکه‌ی سرد دعوت می‌کرد
سکوت بود...

برویم به برکه المرينا، می‌خواهم بخوابم
می‌خواهم بخوابم...

* محمود درویش





ESMAEIL LOTFI
مترجم: دکتر فرید خان احمدی

The rustle of the dry leaves was resonating in the light and shade of the backyard, a yard replete with trees, and dry yellow leaves lay on the ground. It looked like a painting that the little girl had on the brain at nights. She was the lady of her little garden. The only melody of nights was that of her sweeper revived at midnights. She lay on the pile of the leaves and stared at the sky. She squinted to imagine the dim and bright colors on the moon. The mud-and-straw walls of the backyard, trees and the backyard, the child and moon... each ... night enwombed an adventure.

The boy next door's car horn reminded her that she had reached home., from among all that was on the way home she had only the street curbs, quiet and old alleys, and car horns in her mind. The bitter sense of not being in the turmoil of daughters and fathers.... a sorrow much more tired than pain... heavier than tears for a little girl... again she started drawing lines of trees from school until home... unseen lines of her own world... as if her whole world was filled with a few words, days she expected the moon thinking of the bitter life of having nothing... when the others got to sleep, Afsoon went to the backyard and breathed among the trees. It was her small land of affections, the ground, leaves, tress, and the moon... her eyes filled with a tinge of sorrow those days when she was still small in body but big in the backyard... water and sweeper were always the shade of life as the stillness of the street on the way home was her favorite melody. The only sound of her world was the car horn of the next door boy which brought

Afsoon

her back to this hard world fraught with agonies. Her father in the remotest corners of her dream land high on the pylons was thickening his hands more and more early and late and from top of the pylon he missed his little girl sleeping in the backyard.

He yet could count her tears. From the height of the pylon he looked down and she lay on the ground and stared at the sky. Awaiting sustenance, manliness of the mother tragic living, Afsoon told herself a story each night and left her childhood with the moments .

The backyard had a poetic life in her small hands. She grew older and the moon became darker. A house where bread was now a gift from the Lord and a mother who was now a man out of hard work, the delicate light like a cocoon freed her to become a butterfly high in the sky. days were passing and the little girl was rapt in the moon. Always thinking how she could draw the lines of the moon. The night was singularly charming... sometimes in absolute loneliness washing the yard kept her more under the moonlight .

As always she passed some quiet street curbs until reached home, stood facing the half-open door of their house, as if this ever clamorous home was in mere silence, the rooms were empty and the house looked like an out light, then a great fear swept through her, maybe it was the first adventure of this home that was as magnificent as a miracle. This home was naturally clamorous and filled with words, but this noon couldn't be void of any meaning. The little girl went straight to the backyard. It was again full of leaves song and loneliness and some light among the tress. Here it was dramatically immense that she had more than the other girls at her age. .Afsoon engrossed in her imaginations

Again the tracks on the moon, colors painted by the objectivity brush, she now knew well that she was the offspring of the moon, she had to step on the moon to answer all the heavy questions.

She were decided that her soul had mistakenly been captured by her terrestrial body. The little girl was the only girl who instead of playing with toys, dolls, and hairpins invariably looked at the sky and the strange dream of night, light and the backyard, shedding leaves, and endless silence; and how strangely the clock reminded you the passing of seconds and minutes...

Noon was ending hastily; mother opened the door bearing all the stresses of the world, took her sisters hand and went straight to the room; sister lay on the ground, the little girl rushed into the room. Yet small stains of blood could be seen on her sisters clothes. A heavy .sorrow seized Afsoon

Mother was murmuring and shedding tears. She headed towards the kitchen. The little girl found that she had not yet have lunch. Her mother was picking the dishes hastily serving something. Half an hour passed and Afsoon was raptly staring at her sisters dress. Mother spread the tablecloth and they all sat around it. A food containing stress and anxiety.

She picked up the handset, from the other side the trembling voice of the father filled with agony, cutting his voice, he was the conqueror of the all pylons of the south, kilometers away and meters above the ground, he was the breadwinner the hero and the traveler of the windy mountains and plains.dad was trembling and Afsoon understood that well. Mother said she was vomiting blood, mother was saying maybe a few years, just a few years... the phone was hanged up with the trembling voice of two strong men.

It lay enveloped in darkness like the fairy tales and the light and shades of life impregnated with the stony and chilly repose of people.

Afsoon's night world started to croon. Heavy heart, tired, a still mind filled with great sorrows, next to a tree she sat on the leaves and rested against the tree. Tonight the backyard caused a different and strange feeling. The moon was not seen and as if the sky was getting far and far and black and black. Than night the little girl could not see the moonlight and this lack brought her soul a strange sense. She closed her eyes. Held her breath, maybe her sister could only grant this darkness of the up to down. There was a murmur in her ears. The backyard with its mud-and-straw walls, short and tall trees, and the dark night, tonight the trees were strange to her for the first time. Leaned her head against the tree bole and put her hands around it. Every second she could hear her mother's voice that was weeping and praying in a husky voice. Tonight the yard and its garden had a quest. Afsoon went to sleep with the trees

She was thinking about the backyard, one which replete with trees and a pool and black and with stones, she was envisioning the dream of her all youth and each night designed her own dream backyard. Twenty years passed the last time that she had slept in the backyard which she was the only memento of which. Twenty years passed the last night that she deeply desired and the moon that she never saw and the leaves yellow and yellow fell down just like a torrent of soft rustle... the night that she fell asleep. She pushed aside the leaves from her face... and today was the second delineation of that childhood garden

Afsoon grew older and her nice black hair now was that of an adult girl. The day she was in the classroom at the university she had her dad beside her, her mother was beside her, the mud-and-straw walls and the backyard were with her, the moon above the blackboard was smiling, sometimes yet autumn leaves were falling, Afsoon was

older but she was still that nine-year old girl that her dad's trembling voice revived in her privacy. She had still the painting of the moon in her backpack with its dim and bright lines and she still was thinking of drawing it on the earth.

She pulled the car over and stopped it, a long and quiet road that crossed between two hills. The whiteness of the right side of the road intrigued her. It was the first time that she was driving in that road. She took her camera and got out. She looked through the viewfinder and zoomed in. A white and fissured plain, she had never seen such a scene before. She got into the car and kept on driving about twenty minutes then made a turn toward the dirt road. An old ruined road just like village roads that crossed so gently the dry plants and the car was bumping along violently. She drove down the narrow, rough, rugged, and full of shattered glasses and garbage and finally reached the white soil, a vast land which was several meters below sea level, she was afraid of the path she had come. An endless emptiness with a heavy attractiveness was calling her ahead. She looked for a long time at the vast land from inside the car then took the camera and got out. Several meters away from the car she stepped on that white soil, she heard a strange rustle. Something like that of snow but what was under her footsteps was salt marsh, a white salt-land with long rifts and straight and curved furrows. This white vastness continued as far as eye could reach and by mountains. She raised the camera and looked through it as far as she could. A plain of salt with white furrows and carcasses of birds, old worn-out shoes and a host of buried garbage on had been surrounded

this milk-white soil, hundreds meters away from the car Afsoon took a picture on this soil in her endless privacy, she and closed her eyes lay on the ground. She envisioned that night of her childhood when the moon had gone and the little girl was envisaging it by the tree

She took the camera and raised it involuntarily and took a photo of herself while her eyes were closed like the dead soul of the soil. Time was passing quickly, her eyes were involuntarily filled with tears... she was hugging herself... put aside the heaviest days of her childhood and put it beside the very soil and then took it again with all her heart and infused new blood into it with the most loving smiles. Again she became years old, but 29 older... she was now took her childhood with herself granted it kisses and headed toward the car. A child that was now old enough a young lady that was carrying her childhood grieves and pains, she thought about her father, how exhausted, old and trembling he was, a corner of their new house was an empire of affection and kindness. He was no longer able to climb up the pylon nor could her stay away from the ground... dad was tired... his heart was tired... she went slowly toward the car. She was remembered her sister's all pains and sorrows, a sister who was now a beautiful girl and she yet was trembling from her heavy absence. Afsoon was like a sad painting but she got all her face's beauty from her dad. She loved her dad's old shoes .